



دو  
تعریف  
از  
سوسیالیسم

هال درپیر  
وحید ولی زاده

**کتابچه های آزاد** 📖

**عنوان: دو تعریف از سوسیالیسم**

**نویسنده: هال دریپر**

**مترجم: وحید ولی زاده**

**تاریخ انتشار: بهار 1388**

**نشر الکترونیک: سامیزدات**

**nashr.samizdat@gmail.com**

## مقدمه:

بحران امروزی سوسیالیسم، بحران در مفهوم سوسیالیسم است. برای نخستین بار در تاریخ جهان، اکثریت قابل توجهی از جمعیت آن خود را به تعبیری "سوسیالیست" می‌نامند. اما این نامگذاری در هیچ زمانی بیش از امروز گنگ نبوده است. نزدیک‌ترین چیز به یک محتوای مشترک در این "سوسیالیسم" های گوناگون یک وجه سلبی است: ضدیت با سرمایه‌داری. در وجه ایجابی، طیفی از اندیشه‌های ناهمخوان و متنازع که خود را سوسیالیست می‌نامند به مراتب گسترده‌تر از تنوع نظریات در دنیای بورژوازی‌اند.

حتی ضدیت با سرمایه‌داری نیز هر روز کمتر و کمتر به عنوان صورت وجه اشتراک این طیف باقی می‌ماند. در بخشی از این طیف، شماری از احزاب سوسیال دموکرات عملاً هرگونه مطالبات مشخص سوسیالیستی را از برنامه‌های خود حذف کرده و هر جا که ممکن باشد ابقاء بنگاه‌های خصوصی را وعده می‌دهند. سوسیال دموکراسی آلمانی برجسته‌ترین نمونه است. (همانگونه که د.ا. چالمرز در کتاب اخیر خود با عنوان حزب سوسیال دموکراتیک آلمان جمع بندی می‌کند: "به عنوان یک تفکر، فلسفه، و یک جنبش اجتماعی، سوسیالیسم دیگر در آلمان توسط هیچ یک از احزاب سیاسی نمایندگی نمی‌شود") مطابق تعریف این احزاب، سوسیالیسم از موجودیت عاری است. گرایشی که از سوی اینان رسمیت می‌یابد یک گرایش سوسیال دموکراسی تمام و کمال رفرمیستی است. با چنین تصویری این احزاب به کدام معنا همچنان "سوسیالیست" هستند؟

در بخش دیگر این تصویر جهانی، دولت‌های کمونیستی هستند که دعوی "سوسیالیست" بودن آنان نیز بر یک وجه سلبی استوار است: یعنی براندازی نظام سرمایه‌داری سود خصوصی، و نیز این واقعیت که طبقه حاکم از مالکین خصوصی ثروت تشکیل نشده‌اند. در سمت ایجابی آن‌ها، نظام اجتماعی اقتصادی که جایگزین سرمایه‌داری شده است نظامی نیست که بتوان آن را به کارل مارکس نسبت داد. دولت مالک ابزار تولید است. اما چه کسی دولت را در "اختیار" دارد؟ مطمئناً توده‌های کارگری که استثمار شده و اسیراند و از تمام اهرم‌های کنترل اجتماعی و سیاسی محروم شده‌اند دولت را در دست ندارند. طبقه حاکم نوینی، یعنی رؤسای بوروکرات، بر یک نظام اشتراک‌گرا (کلکتیویست) حکم می‌رانند. یک اشتراک‌گرایی بوروکراتیک. جز آنکه دولتی‌سازی به طور مکانیکی با "سوسیالیسم" معادل فرض شود، این جوامع به چه معنا "سوسیالیستی" اند؟

این دو نوع سوسیالیسم بسیار متفاوتند اما بیش از آنچه به نظر می‌آید با یکدیگر اشتراک دارند. سوسیال دموکراسی عموماً در رؤیای "اجتماعی‌کردن" سرمایه‌داری از بالا بوده است. قانون اصلی آن همواره آن بوده است که مداخله‌ی فزاینده دولت در جامعه و اقتصاد خود به خود امری سوسیالیستی است. این نگرش شباهت خانوادگی مهلکی با آن مفهوم استالینیستی از سوسیالیسم دارد که سوسیالیسم از بالا به پایین نامیده شده است و سوسیالیسم را معادل دولتی‌سازی می‌داند. این دو در تاریخ پر ابهام تفکر سوسیالیستی ریشه دارند.

### بازگشت به ریشه‌ها:

صفحاتی که در پی می‌آید کنکاشی تاریخی در معنای سوسیالیسم به شیوه‌ای جدید است. همواره "انواع متفاوتی از سوسیالیسم" وجود داشته است که معمولاً به انقلابی یا رفرمیست، صلح‌طلب یا خشونت‌طلب، دموکراتیک یا اقتدارگرا، و غیره، تقسیم می‌شده‌اند. این تمایزات وجود دارند اما تقسیم‌بندی اساسی چیزی دیگر است. در تمام تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی شکاف بنیادین میان سوسیالیسم/از بالا و سوسیالیسم/از پایین بوده است.

آنچه بسیاری از اشکال متفاوت سوسیالیسم از بالا را به یکدیگر پیوند می‌زند این باور است که سوسیالیسم بایست توسط نخبگانی حاکم به این یا آن شکل به توده‌های

سپاسگذار/ارزانی شود، بی آنکه از جانب این توده‌ها کنترلی بر آن‌ها اعمال شود. اما جوهره سوسیالیسم از پایین این دیدگاه است که سوسیالیسم تنها از طریق خودرهای توده‌های فعال شده و در جنبشی متحقق می‌شود که آزادی را خود به دست می‌آورند و در پیکار برای در دست گرفتن سرنوشت خود به مثابه کنشگرانی (و نه فقط سوژه-هایی) بر صحنه تاریخ، از پایین بسیج می‌شوند. "رهایی طبقه کارگر به وسیله خود طبقه کارگر به دست می‌آید": این نخستین جمله از اصولی است که توسط مارکس برای بین‌الملل اول نوشته شد و اصل نخست زندگی او نیز بود.

این مفهوم سوسیالیسم از بالا است که دیکتاتوری کمونیستی را به عنوان شکلی از "سوسیالیسم" معرفی می‌کند. همین مفهوم سوسیالیسم از بالا است که توجه سوسیال دموکراتیک را بر روبنای پارلمانی جامعه و بر دستکاری "قله‌های فرماندهی" اقتصاد آن متمرکز می‌سازد و آن‌ها را به صورت ابزاری در خصومت با اقدام توده‌ای از پایین در می‌آورد. همین سوسیالیسم از بالا است که سنت مسلط در تکوین سوسیالیسم بوده است.

لطفاً توجه کنید که این ویژگی منحصر به سوسیالیسم نیست. بر عکس، اشتیاق رهایی از بالا پُرنفوذترین قاعده در سرتاسر قرن‌ها جامعه طبقاتی و سرکوب سیاسی بوده است. تعهد دائمی هر نیروی حاکمی این است که همواره مردم را در حالتی نگاه دارد که برای محافظت از خود چشم به بالا دوخته باشند (به جای اینکه نگاهشان را به قدرت خود معطوف کنند تا از نیاز به حمایت رها شوند). مردم در برابر بی‌عدالتی ملاکان به پادشاهان پناه می‌بردند. برای سرنگونی استبداد پادشاهان به مسیح. به جای عمل متهورانه توده‌ای از پایین، یافتن حاکمان "خوبی" که "با مردم مهربان‌تر رفتار کنند" همواره کم‌خطرتر و محتاطانه‌تر بوده است. الگوی رهایی از بالا در تمام تاریخ تمدن به چشم می‌خورد و در سوسیالیسم نیز می‌بایست ردپای آن را آشکار نمود. اما تنها در چهارچوب جنبش مدرن سوسیالیستی بود که رهایی از پایین می‌توانست حتی به صورت یک آرزوی واقع‌گرایانه درآید. از درون سوسیالیسم است که رهایی از پایین اگر چه با اُفت و خیزهایی به جلوی صحنه پا گذاشته است. تاریخ سوسیالیسم را می‌توان همچون یک تلاش پیوسته اما تا حد زیادی ناموفق در جهت رهایی خود از سنت کهن، از سنت رهایی از بالا، خواند.

ما با اعتقاد راسخ به اینکه بحران کنونی سوسیالیسم تنها در پرتوی این شکاف عظیم در سنت سوسیالیستی فهم پذیر می شود، به مثال های اندکی از این دو تعریف از سوسیالیسم پرداخته ایم.

## برخی از "نیاکان" سوسیالیست

کارل کائوتسکی، تئوریسین برجسته بین الملل دوم، کتاب خود درباره توماس مور را با این بحث آغاز می کند که مور و مونزر دو چهره ی بزرگ آغازگر تاریخ سوسیالیسم هستند و هر دو "راهپیمایی طولانی سوسیالیست ها را از لیکورگوس و پیتاگوروس تا افلاطون، گراچی، کاتالینه، مسیح و ... ادامه دادند".

این فهرستی بسیار با معنی از "سوسیالیست" های اولیه است و کائوتسکی با توجه به جایگاهش بایست قادر می بود تا یک سوسیالیست را هنگامی که با او مواجه می شد تشخیص دهد.

در رابطه با این فهرست آنچه بیش از همه مجذوب کننده است آنست که چگونه نام های این فهرست تحت یک آزمون به دو گروه کاملاً متفاوت تجزیه می شود.

روایت پلوتارک از لیکورگوس باعث شد تا "سوسیالیست" های اولیه از او به عنوان بنیانگذار "کمونیسم" اسپارتی یاد کنند و این همان دلیلی است که کائوتسکی او را در فهرست خود می گنجاند. اما همانگونه که توسط پلوتارک توصیف شده است، نظام اسپارتی بر تقسیم برابر زمین تحت مالکیت خصوصی مبتنی بود و به هیچ وجه سوسیالیستی نبود. این احساس "اشتراک گرایی" که از توصیف نظام اسپارتی می تواند به وجود آید از بستر دیگری بر می خیزد: سبک زندگی طبقه حاکم اسپارت که همچون پادگان نظامی در حال محاصره ای سازمان یافته بود که تحت یک انضباط دائم به سر می برد و بر آن یک رژیم تروریستی تحمیل شده بر بردگان حاکم بود. من نمی دانم چگونه یک سوسیالیست مدرن می تواند این رژیم را نه طلایه دار فاشیسم بلکه نیای سوسیالیسم بخواند. بین این دو تفاوت فاحشی وجود دارد! اما چگونه است که این اختلاف خود را بر تئوریسین برجسته سوسیال دموکراسی آشکار نمی کند؟

پیتاگوراس، نظامی نخبه سالار را بنیان نهاد که به مثابه بازوی سیاسی آریستوکراسی زمین دار در مقابل جنبش دموکراتیک توده مردم عمل می کرد. او و حزبش در نهایت

توسط یک قیام انقلابی مردمی سرنگون و اخراج شدند. به نظر می‌رسد کائوتسکی در سنگر دشمن قرار دارد! علاوه بر این در درون نظام پیتاگوریسی یک رژیم اقتدارگرا و نظامی‌گرای تمامیت‌خواه مسلط شد. با این وضعیت، کائوتسکی به این دلیل که هواداران سازمان‌یافته‌ی پیتاگوریس، مصرف اشتراکی را به اجرا گذاشتند او را به عنوان نیای سوسیالیسم برگزید. حتی اگر این مسأله درست می‌بود (بعدها کائوتسکی پی برد که چنین نبوده است)، چنین اقدامی نظام پیتاگوراس را همان اندازه کمونیستی می‌کرد که هر نظام راهبانه‌ای. این از دومین نیای تمامیت‌گرایی در فهرست کائوتسکی.

مورد جمهوری افلاطون به اندازه کافی شناخته شده است. تنها عنصر "کمونیسم" در حکومت آرمانی او تجویز مصرف راهبانه-اشتراکی به گروه کوچکی از "پاسداران" نخبه‌ای است که بوروکراسی و ارتش را شکل می‌دهند. اما نظام اجتماعی پیرامون آن‌ها مبتنی بر مالکیت خصوصی است و نه سوسیالیسم. و در اینجا نیز الگوی حکومت آرمانی افلاطون یک الیت آریستوکرات حاکم است و بحث او بر این نکته پافشاری می‌کند که دموکراسی به صورت اجتناب‌ناپذیری به معنای زوال و تباهی جامعه است. در واقع هدف سیاسی افلاطون نوسازی و پالایش آریستوکراسی حاکم به منظور مبارزه با جریان دموکراسی بود. او را نیای سوسیالیسم خواندن بر مفهومی از سوسیالیسم دلالت دارد که هر نوع کنترل دموکراتیکی را نامربوط می‌داند.

از طرف دیگر کاتیلینه و گراچی هیچگونه سویه اشتراک‌گرایی نداشتند. نام آن‌ها با قیام جنبش‌های توده‌ای دموکراتیک خلق علیه نظم مستقر پیوند خورده است. آن‌ها مطمئناً سوسیالیست نبودند اما آن‌ها در سمت مردمی این پیکار طبقاتی در جهان باستان قرار داشتند، یعنی در سمت جنبش خلقی از پایین. نظریه‌پرداز سوسیال دموکراسی (کائوتسکی) تمایزی میان این جنبه‌ها قائل نیست.

در اینجا، در این پیش‌تاریخ موضوع ما، دو نوع تصویر حاضر آماده برای تشرف به معبد جنبش سوسیالیستی وجود دارد. تصویری با سایه‌ی کم‌رنگی از (به قول معروف) اشتراک‌گرایی، که با اینحال کاملاً نخبه‌گرا، اقتدارگرا و ضد دموکراسی بوده است و تصویری عاری از هر گونه اشتراک‌گرایی که با پیکارهای طبقاتی دموکراتیک مرتبط

بوده است. یک گرایش اشتراک‌گرا بدون دموکراسی، و یک گرایش دموکراتیک بدون اشتراک‌گرایی، بی‌آنکه چیزی وجود داشته باشد که این دو را به یکدیگر پیوند دهد. تا توماس مونزر، رهبر جناح چپ انقلابی در جنبش اصلاحات آلمان، که جنبشی اجتماعی با ایده‌های کمونیستی (ایده‌های مونزر) که گره‌خورده با پیکارهای گسترده دموکراتیک خلقی بود، چنین پیوندی وجود ندارد. در مقابل آن دقیقاً سر توماس مور بود. تفاوت میان این دو چهره‌ی هم‌دوره موضوع قانونی بحث ما است. *توپیلای مور* جامعه‌ای کاملاً یک شکل را تصویر می‌کند که بیش از آنکه یادآور دموکراسی سوسیالیستی باشد، یادآور کتاب 1984 [نوشته‌ی جورج اورول] است، یعنی یک نمونه‌ی سرمشق‌وار از سوسیالیسم از بالا که کاملاً نخبه‌گرا و حتی برده‌دارانه است. عجیب نیست که از این دو "نیای سوسیالیستی" که در آستانه جهان مدرن ایستاده‌اند، یکی (مور) از آن دیگری نفرت داشت و از جلادانی که او و جنبش او را سلاخی کردند حمایت کرد.

پس سوسیالیسم هنگامی که برای نخستین بار پا به جهان گذاشت چه معنایی داشت؟ از همان آغاز دو تعریف جدا از سوسیالیسم وجود داشت و میان آن دو تقابل و ستیز هیچ‌گاه متوقف نشده است.

## نخستین سوسیالیست‌های مدرن

سوسیالیسم مدرن در فاصله‌ی حدود نیم قرن میان انقلاب کبیر فرانسه و انقلابات سال 1848 متولد شد. همانگونه که دموکراسی مدرن در این فاصله متولد شد. اما این دو همچون دو قلوهای سیامی به هم پیوسته متولد نشدند. آن‌ها از همان ابتدا در خطوطی مجزا سیر کردند. نخستین بار چه زمانی این خطوط یکدیگر را قطع کردند؟ بر ویرانه‌های انقلاب فرانسه انواع متفاوتی از سوسیالیسم ظهور کردند. ما در پاسخ به پرسش خود سه نوع پر اهمیت‌تر از آن‌ها را مورد توجه قرار خواهیم داد.

1- بابوف - نخستین جنبش مدرن سوسیالیستی جنبشی بود که در آخرین مرحله انقلاب فرانسه توسط بابوف ("دسیسه‌ی برابرها") رهبری می‌شد. این جنبش به عنوان تداوم ژاکوبنیسم انقلابی به علاوه‌ی هدف اجتماعی ثابت‌قدم‌تری (یعنی جامعه‌ی برابری کمونیستی) نگریسته شده است.



این نخستین بار در عصر مدرن بود که ایده‌ی سوسیالیسم با ایده‌ی یک جنبش مردمی پیوند خورد و آمیزه‌ای پراهمیت ساخت.

این آمیزش بلافاصله پرسشی حیاتی را برانگیخت: در هر مورد دقیقاً چه رابطه‌ای میان این اندیشه‌ی سوسیالیستی و آن جنبش مردمی وجود دارد؟ / این پرسش اساسی سوسیالیسم در 200 سال بعدی است.

با بوفیست‌ها مشاهده می‌کردند که جنبش توده‌ای مردم شکست خورده است، چنین به نظر می‌رسید که مردم از انقلاب روی برگردانده‌اند. اما آن‌ها هنوز رنج می‌بردند و به کمونیسم نیاز داشتند: با بوفیست‌ها می‌گفتند ما این را می‌دانیم. اراده‌ی انقلابی مردم به دلیل توطئه‌های راست شکست خورده است: آنچه ما بدان نیاز داریم توطئه‌ای از جانب چپ به منظور بازآفریدن جنبش مردمی است تا اراده‌ی انقلابی را برانگیزاند. در نتیجه بایست قدرت را تسخیر کنیم. اما مردم دیگر برای تسخیر قدرت آماده نیستند. در نتیجه ضروری است که ما قدرت را به نام آنان و به منظور برانگیختن مردم تا این نقطه تسخیر کنیم. این مسأله به معنی یک دیکتاتوری موقت و در حقیقت توسط یک اقلیت است. اما از دید آنها، این دیکتاتوری یک دیکتاتوری تعلیمی خواهد بود که هدف آن خلق شرایطی است که کنترل دموکراتیک را در آینده امکان‌پذیر سازد. (به این معنا ما دموکرات هستیم). این دیکتاتوری، دیکتاتوری خلق نخواهد بود (آنگونه که کمون دیکتاتوری پرولتاریا بود) بلکه صراحتاً دیکتاتوری بر مردم (اما با نیاتی بسیار خوب) است.

مفهوم دیکتاتوری تعلیمی بر مردم به واسطه بابوف، بوناروتی، بلانکی و نیز لفاظی‌های آنارشیستی و باکونین، در بخش اعظم پنجاه سال بعد برنامه‌ی چپ انقلابی باقی ماند. این دستور کار جدید از طریق این گروه انقلابی برای مردم محنت‌کشیده به ارث باقی ماند. این سوسیالیسم از بالای نمونه‌وار، نخستین و ابتدایی‌ترین شکل سوسیالیسم انقلابی است اما حتی امروزه نیز مورد ستایش کاسترو و مائو قرار دارد که معتقدند این شیوه کلام آخر در انقلابی‌گری است.

2- سن سیمون - ذهن درخشانی که در این دوره انقلابی ظهور کرد رویه‌ای کاملاً متفاوت در پیش گرفت. سن سیمون بی‌زاری عمیقی از انقلاب، بی‌نظمی و آشوب داشت. آنچه او شیفته‌ی آن بود امکانات بالقوه صنعت و علم بود.

بینش او هیچ کاری به مسائلی همچون برابری، عدالت، آزادی، حقوق بشر و یا ... نداشت بلکه تنها متوجه مدرنیزاسیون، صنعتی شدن و برنامه‌ریزی فارغ از هرگونه ملاحظات این چینی بود. صنعتی شدن برنامه‌ریزی شده کلید ورود به این جهان نوین بود و بدیهی است که آن دسته از مردمی که به این جهان وارد می‌شوند الیگارش‌های سرمایه‌گذاران و تاجران، دانشمندان، تکنولوژیست‌ها و مدیران بودند. هنگامی که این دسته از طرح‌های او استقبال نکردند، او ناپلئون و جان‌شینش لویی هجدهم را فراخواند تا برنامه‌هایی برای دیکتاتوری پادشاهی اجرا کنند. نقشه‌های او متغیر بود اما آن‌ها همگی تا جزئی‌ترین رویه‌ی طراحی‌شده، اقتدارگرا بودند. او به مثابه یک نژادپرست و یک طرفدار جنگ‌های استعماری، دشمن متعصب هر گونه ایده‌ی برابری و آزادی بود. مفاهیمی که او از آن‌ها به عنوان فرزندان انقلاب فرانسه متنفذ بود.

سن سیمون تنها در آخرین مرحله از زندگی‌اش (1825) که از پاسخ این نخبگان طبیعی به انجام وظایفشان و ایجاد الیگارش‌ی جدیدی که پیش‌برنده‌ی مدرنیزاسیون باشد نا امید شده بود، به سمت کارگرانی که در لایه‌های تحتانی قرار داشتند جذب شد. "مسیحیت نوین" اگر چه یک جنبش مردمی بود اما نقش آن در واقع متقاعد کردن قدرتمندان به اتخاذ توصیه‌های برنامه‌ریزان طرفدار سن سیمون بود. کارگران می‌بایست سازمان می‌یافتند تا به رؤسای مدیریتی و سرمایه‌دار خود عریضه بنویسند و آن‌ها را مجاب کنند که قدرت را از "طبقه کودن" حاکم بگیرند.

رابطه‌ای که بنابراین او میان آن ایده‌ی جامعه‌ی برنامه‌ریزی شده و این جنبش مردمی برقرار می‌کرد چه بود؟ مردم، جنبش، می‌توانند همچون یک دژ کوب در دستان هر کسی مفید باشند. آخرین ایده‌ی سن سیمون جنبشی بود از پایین برای ایجاد سوسیالیسمی/بالا. اما قدرت و کنترل بایست در همانجا که همیشه وجود داشت باقی بماند. یعنی بالا.

3- اتوپیست‌ها - سومین گونه‌ی سوسیالیسمی که در نسل پس از انقلاب ظهور کرد از آن سوسیالیست‌های اتویی‌گرا بود- رابرت اوون، چارلز فوریه، اتینه کابه و دیگران. آن‌ها طرح کلی یک کولونی اشتراکی آرمانی را ریختند که تماماً از جمجمه رهبران بیرون می‌تراوید و قرار بود به لطف ثروتمندان بشردوست و در زیر بال و پر قدرت بنه ولنت تأمین مالی شود.

اوون (با آنکه در میان آن جمع از جهات بسیار بیشترین همدلی را برمی‌انگیزد) درست مانند دیگران نظراتی بی‌چون و چرا داشت: "این دگرگونی عظیم ... بایست توسط ثروتمندان و قدرتمندان صورت بگیرد. هیچ گروه دیگری قادر به انجام آن نیست. ستیزه‌جویی فقرا در مقابل ثروتمندان و قدرتمندان ائتلاف وقت، استعداد و منابع مالی است...". او ذاتاً با "نفرت طبقاتی" و جنگ طبقاتی مخالف بود. از میان بسیاری از معتقدان به این شیوه، شمار اندکی چنین بی‌پرده نوشته‌اند که هدف این نوع "سوسیالیسم" عبارت است از "اداره یا کنترل جامعه به همان صورتی است که خبره‌ترین پزشکان، بیمارانشان را در پیشرفته‌ترین بیمارستان‌های روانی اداره و کنترل می‌کنند". رفتاری توأم با "مدارا و مهربانی با بدبخت‌هایی که به دلیل عدم عقلانیت و ناعدالتی این غیرعقلانی‌ترین نظام اجتماعی موجود، چنین شده‌اند".

جامعه‌ی کابۀ انتخابات را تدارک می‌دید اما در آن بحث آزادانه وجود نداشت و مطبوعات تحت کنترل، تلقین نظام‌مند، و هم‌شکلی تام و تمام به عنوان بخشی از این نظام پیشنهادی مورد تأکید قرار می‌گرفت.

رابطه‌ی میان اندیشه‌ی سوسیالیستی و جنبش مردمی نزد این سوسیالیست‌های تخیلی چه بود؟ از نظر آنان مردم *گل‌های گوسفند* بودند که بایست توسط چوپانی خوب هدایت می‌شدند. نبایست چنین پنداشت که سوسیالیسم از بالا ضرورتاً متضمن نیات مستبدانه و ستمگرانه است. نباید چنین پنداشت که عمر سوسیالیسم‌های از بالا در این سمت به سر آمده است. بر عکس، این گونه نگرش آنچنان مدرن است که نویسنده‌ای مدرن همچون مارتین بابر در کتاب "خط سیرها در اتوپیا" آن چنان از این اتوپی‌گراهای قدیمی یاد می‌کند که گویی آن‌ها دموکرات‌ها و "آزادیخواهان" برجسته‌ای بوده‌اند. این اسطوره کاملاً فراگیر است و بار دیگر نشان‌دهنده‌ی عدم حساسیت شگفت‌آور نویسندگان و تاریخ‌نویسان سوسیالیست نسبت به تاریخچه‌ی عمیقاً ریشه‌دار سوسیالیسم از بالا به عنوان تعریف مسلط از دو تعریف سوسیالیسم است.

## آنچه مارکس انجام داد

اتوپی‌گرایی به دلیل اتوپیاگرا بودن - به معنای جستجو برای تجویز الگویی از پیش-ساخته و خیال‌پردازی برای طرحی که بایست تحقق یابد - به شدت نخبه‌گرا و ضد دموکراتیک بود. بعلاوه اساسا با ایده‌ی دگرگونی جامعه از پایین و توسط مداخله‌ی انقلابی توده‌های در جستجوی آزادی خصومت داشت حتی در جایی که نهایتا توسل به ابزار جنبش توده‌ای برای تحت فشار قراردادن رأس حکومت را می‌پذیرفت. در جنبش سوسیالیستی، آنگونه که قبل از مارکس تکوین یافته بود، در هیچ جا ایده‌ی سوسیالیسم و دموکراسی از پایین یکدیگر را قطع نکرده بودند.

این تقاطع و این تلفیق محصول مشارکت عظیم مارکس بود که در قیاس با اهمیت آن، کل محتوای کتاب سرمایه فرعی محسوب می‌شود. آن چیزی که وی به هم پیوند داد سوسیالیسم انقلابی با دموکراسی انقلابی بود. جوهره مارکسیسم در اینجا است: "این قانون است، بقیه شرح و تفسیر است". در *مانیفست کمونیست* سال 1848 خود آگاهی این جنبش مشخص شده بود (و به زبان انگلس) "از همان آغاز کار عقیده‌شان بر این بود که رهایی طبقه کارگر بایست توسط خود طبقه کارگر صورت گیرد".

مارکس جوان خود نخستین مصونیتش را از طریق ابتلاء به همه‌گیرترین بیماری‌ها به دست آورد، یعنی تومم به دیکتاتوری ناجی. هنگامی که او 22 ساله بود قیصر درگذشت و فردریش ویلهلم چهارم در میان تشویق لیبرال‌ها و با توقع رفرم‌های دموکراتیک از بالا، بر تخت نشست. هیچ تغییری رخ نداد. مارکس هرگز به اعتقاد رایج همه‌ی سوسیالیسم‌های آن زمان به دیکتاتوری ناجی و یا رئیس جمهور ناجی بازنگشت.

مارکس به عنوان سردبیر ستیزه‌جوی روزنامه‌ای که ارگان طیف چپ لیبرال دموکراسی منطقه‌ی صنعتی راین بود وارد سیاست شد. و به زودی به پیشروترین صدای کل دموکراسی سیاسی آلمان بدل شد. نخستین مقاله‌ای که او منتشر کرد مجادله‌ای به نفع آزادی بی حصر مطبوعات در برابر سانسور دولتی بود. در زمانی که حکومت پادشاهی او را مجبور به کناره‌گیری کرد او به یافتن اطلاعات بیشتر از

ایده‌های سوسیالیستی که از فرانسه وارد می‌شد تمایل یافت. هنگامی که این سخنگوی برجسته دموکراسی لیبرال به یک سوسیالیست تبدیل شد، او هنوز به این وظیفه به عنوان پیکار برای دموکراسی می‌نگریست. با این تفاوت که این دموکراسی اکنون معنایی ژرف‌تر در خود داشت. مارکس نخستین اندیشمند و رهبر سوسیالیست بود که *از دل* پیکار برای لیبرال دموکراسی به سوسیالیسم رسید.

در دست‌نوشته‌های سال 1844 او نسخه‌ی کمونیسم تقلیل‌گرا را که نافی شخصیت انسان بود نفی کرد و در جستجوی آن چنان کمونیسمی بود که یک انسان‌گرایی کاملاً تکوین یافته باشد. در سال 1845 او و دوستش انگلس علیه نخبه‌گرایی در جریان سوسیالیستی که توسط برونو باوئر نمایندگی می‌شد استدلال کردند. در سال 1846 آن‌ها در بروکسل و در تبعید «کمونیست‌های دموکرات آلمانی» را سازمان دادند و انگلس نوشت: «در زمانه ما دموکراسی و کمونیسم یک چیزند. تنها کارگران قادر به اتحاد واقعی زیر پرچم دموکراسی کمونیستی هستند».

در رسیدن به دیدگاهی که در آن برای نخستین بار اندیشه‌های نوین کمونیستی با شورمندی نوین دموکراتیک درآمیخته بود، آن‌ها با فرقه‌های کمونیستی موجود همچون فرقه ویتلینگ که در رؤیای یک دیکتاتوری مسیحایی بود به ستیزه برخاستند. پیش از آنکه آن‌ها به گروهی بپیوندند که بعدها به لیگ کمونیست تبدیل شد (آن‌ها در آن جا *مانیفست کمونیست* را نوشتند) آن‌ها تصریح کردند که این سازمان بایستی از یک شیوه‌ی کهن توطئه‌گرایی نخبگان به یک گروه تبلیغی باز تبدیل شود که در آن "هر چیزی که موجب اقتدارگرایی موهوم می‌شود از اصول کنار گذارده شود"، که در آن کمیته‌ی رهبری برخلاف سنت "تصمیم‌گیری از بالا"، توسط تمام اعضاء انتخاب شود. آن‌ها توانستند رویکرد خود را به لیگ بقبولانند و این گروه در نشریه‌ای که تنها چند ماه قبل از *مانیفست کمونیست* منتشر شد اعلام کرد:

ما در زمره کمونیست‌هایی نیستیم که معتقد به *انهدام آزادی فردی* هستند و *آرزوی بازگرداندن جهان به یک پادگان عظیم و یا یک کارگاه غول‌آسا را در سر دارند*. مطمئناً کمونیست‌هایی وجود دارند که *بدلیل آگاهی اندک پشتیبان آزادی فردی نیستند و خواهان حذف آن از جهان‌اند به این دلیل که این آزادی را مانع هماهنگی کامل می‌دانند. اما ما تمایلی به از دست دادن آزادی در عوض به دست آوردن برابری*

نداریم. ما متقاعد شده‌ایم که در هیچ یک از نظام‌های اجتماعی به مانند جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت جمعی، آزادی فردی تضمین شده نیست. بیایید دست‌اندرکار بنای دولتی دموکراتیک شویم که در آن هر حزبی قادر باشد از طریق کلمات و نوشتار اکثریت را به ایده‌های خود جلب کند...

مانیفست کمونیست که از درون این مباحث سر برآورد اعلام می‌کرد که نخستین هدف انقلاب "پیروزی در نبرد دموکراسی" است. هنگامی که دو سال بعد و پس از سقوط انقلاب‌های 1848 لیگ کمونیستی منشعب شد، بار دیگر پیکاری علیه "کمونیسم ابتدایی" که خواهان جایگزینی جنبش واقعی توده‌ای طبقه کارگر آگاه با دسته‌های انقلابی بود به راه افتاد. مارکس به آنان نوشت:

این اقلیت ... تنها اراده‌ی نیروی محرک انقلاب، و نه روابط واقعی را، ایجاد می‌کند. در حالیکه ما به کارگران می‌گوییم: «شما وارد پانزده یا بیست و یا پنجاه سال جنگ داخلی و جنگ‌های بین‌المللی خواهید شد، نه تنها به منظور دگرگون کردن شرایط موجود، بلکه همچنین به منظور دگرگون کردن خود و آماده کردن خود برای فرمانروایی سیاسی»، اما شما در عوض به کارگران می‌گویید: «ما بایست قدرت را به یکباره به دست بگیریم یا در غیر اینصورت بهتر است در رختخواب بمانیم».

برخلاف کسانی که می‌گویند طبقه کارگر همین یکشنبه قدرت را به دست خواهد گرفت و نیز کسانی که می‌گویند طبقه کارگر هرگز قدرت را به دست نخواهد گرفت، برنامه مارکس برای جنبش طبقه کارگر این است: آماده شدن به منظور دگرگون کردن خود و به دست گرفتن قدرت سیاسی. اینجاست که مارکسیسم پا به هستی می‌گذارد، در پیکار آگاهانه‌ای علیه طرفداران دیکتاتوری تعلیمی، دیکتاتورهای ناجی، نخبگان انقلابی، اقتدارگرایان کمونیست و نیز نوع دوستان موعظه‌گر و لیبرال‌های بورژوا. این مارکسیسم مارکس است، نه هیولای کاریکاتورگونه‌ای که هم از سوی پروسورهای نظام حاکم تصویر شده است، کسانی که از روح مصالحه‌ناپذیر مخالفت انقلابی مارکس با وضع موجود سرمایه‌داری به خود می‌لرزند، و هم از سوی استالینیست‌ها و نئواستالینیست‌هایی که می‌کوشند این واقعیت را پنهان کنند که مارکس با اعلام جنگ علیه نسخه‌ی آنان از کمونیسم راه خود را مشخص کرد.

این مارکس بود که در نهایت دو ایده‌ی سوسیالیسم و دموکراسی را به یکدیگر پیوند زد. چرا که او نظریه‌ای را پروراند که برای نخستین بار این تلفیق را ممکن می‌ساخت. جوهره‌ی این نظریه این گزاره است: اینکه اکثریتی اجتماعی وجود دارد که نفع و انگیزه‌ی تغییر در این نظام را دارد، و هدف سوسیالیسم می‌تواند آموزش و بسیج این اکثریت اجتماعی باشد. این اکثریت اجتماعی طبقه استثمارشده، طبقه کارگر است که تدریجاً از دل آن نیروی محرکه انقلاب بیرون می‌آید. در نتیجه بر اساس نظریه‌ای که توان‌های بالقوه انقلابی را در توده‌های وسیع می‌بیند، سوسیالیسم از پایین ممکن است، حتی اگر در زمان و مکانی معین آن‌ها عقب‌مانده به نظر برسند. سرمایه، در نهایت، چیزی به جز مبنای اقتصادی این گزاره نیست.

تنها چنین نظریه‌ای پیرامون سوسیالیسم طبقه کارگر می‌تواند آمیختگی میان سوسیالیسم انقلابی و دموکراسی انقلابی را ممکن سازد. ما در اینجا در پی استدلال برای محقق‌بودن این اعتقاد نیستیم، بلکه تنها بر بدیل آن پافشاری می‌کنیم. یعنی اینکه تمام سوسیالیست‌ها و یا مصلحانی که این آمیختگی را انکار می‌کنند نهایتاً به نوعی سوسیالیسم از بالا در می‌غلطند، حال چه رفرمیست باشند چه اتوپی‌گرا، بوروکراتیک، استالینیست، مائوئیست و یا کاستروئیست.

پنج سال قبل از مانیفست کمونیست، انگلس بیست و سه ساله که به تازگی سوسیالیست شده بود در سنتی هنوز نخبه‌گرا نوشت: "ما کادرهای خود را تنها از طبقاتی می‌توانیم جذب کنیم که از آموزش بسیار خوب برخوردار شده‌اند، یعنی از دانشگاه‌ها و طبقه تجار...". انگلس جوان به زودی آموزه‌های نوینی کسب کرد اما این عقیده منسوخ هنوز همچون همیشه با ما است.

## اسطوره‌ی آزادی‌خواهی آنارشستی

یکی از قدرت‌طلب‌ترین افراد در تاریخ رادیکالیسم کسی نیست جز "پدر آنارشسیم"، پروژن که نام او متناوباً به دلیل استفاده‌ی مکرر از واژه‌ی آزادی و نیز ستایش‌های او از "انقلاب از پایین" به عنوان الگوی بزرگ آزادیخواهی زنده می‌شود.

ممکن است برخی متمایل باشند ضدسامی‌گرایی او که به شکل هیتلری‌ها بود را نادیده بگیرند (او نوشته است "یهودیان دشمنان بشریت‌اند. باید این نژاد را به آسیا

بازگرداند یا آنها را به کلی نابود کرد") یا سرمنشاء نژادپرستی او را به طور کل (او بر این باور بود که جنوبی‌ها حق دارند سیاهان آمریکایی را در بردگی نگه دارند چرا که سیاهان پست‌ترین نژادهای فرودستانند)، یا تجلیل او را از جنگ به خودی خود (درست به شیوه‌ی موسولینی)، یا این دیدگاه او را که زنان هیچ حقی ندارند ("من هرگونه حق سیاسی او [سوم شخص مونث] و هرگونه ابتکار سیاسی او را انکار می‌کنم. برای زنان آزادی و رفاه تنها در ازدواج، مادر بودن، وظایف خانگی و ... قرار دارد." که در واقع همان شعار معروف نازی‌ها "Kinder-Kirche-Küche" بود).

اما ممکن نیست که بر مخالفت قاطع او نه تنها با اتحادیه‌های کارگری بلکه با حق اعتصاب (و حتی حمایت از درهم شکستن اعتصاب توسط پلیس) و حتی هرگونه نظری درباره رای‌گیری، انتخابات همگانی، حاکمیت مردمی و حتی ایده‌ی قانون اساسی بتوان سرپوش گذارد. ("تمام این دموکراسی مرا منجر می‌کند...") یادداشت‌های او درباره‌ی جامعه‌ی ایده‌آلش به طرز قابل توجهی شامل سرکوب همه‌ی گروه‌های دیگر، هرگونه تجمع عمومی بیش از 20 نفر، هرگونه مطبوعات آزاد، و هرگونه انتخابات است. در همان یادداشت‌ها او در پی یک تفتیش عقاید همگانی و محکوم کردن میلیون‌ها نفر به کار اجباری "به هنگامی که انقلاب رخ می‌دهد" بود.

پس پشت تمام این باورها تحقیری خشم‌آلود علیه توده‌های مردم - که شالوده‌ی ضروری برای سوسیالیسم از بالا است - نهفته بود، همانگونه که کارهای مقدماتی مارکسیسم در مخالفت با آن قرار داشت. از دیدگاه او توده‌ها فاسد و ناامید کننده بودند ("من بشریت را ستایش می‌کنم اما بر صورت انسان‌ها تف می‌کنم.") آنها "تنها مشتی وحشی هستند... که وظیفه‌ی ما متمدن کردن آنها است بدون اینکه آنها را به زیر سلطه‌ی خود درآوریم". او در نامه‌ای تمسخرآمیز با ملامت به دوست خود نوشت: "تو هنوز به مردم اعتقاد داری اما پیشرفت تنها از طریق یک گروه نخبه متحقق می‌شود که مراقب مردم‌اند تا به استقلال دست نیابند"

او در دوره یا دوره‌هایی در جستجوی حاکم مستبدی بود که به عنوان یک فرد دیکتاتور که حامل انقلاب باشد عمل کند. لویی بناپارت (او در سال 1852 یک کتاب کامل را به ستایش از امپراتور به عنوان آورنده‌ی انقلاب اختصاص داد)؛ پرنس پرومه



بناپارت؛ در نهایت تزار آلکساندر دوم ("فراموش نکنید که استبداد تزار برای تمدن ضروری است").

کاندیدای نزدیک‌تری برای مقام دیکتاتوری البته وجود داشت. خودش. او طرح مفصل و با جزئیات کاملی را برای یک کسب‌وکار "دوسویه‌گرا" و به نوعی شراکتی، ترسیم کرد که می‌توانست به تمام کسب‌وکارها و سپس دولت گسترش یابد. پروژن در یادداشت‌هایش خود را به عنوان مدیرعامل این شرکت قرار داده بود که طبیعتاً در معرض کنترل دموکراتیک که مورد نفرت او بود قرار نداشت. او از قبل مراقب همه‌ی جزئیات بود. "برنامه‌ای سری ترسیم می‌شود، برای تمام مدیران، نابودی بی‌برگشت سلطنت، دموکراسی، ملاکان، مذهب و غیره."

"این مدیران نمایندگان واقعی کشور هستند. وزیران تنها مدیران ارشد یا سرپرستان همگانی هستند: همانطور که روزی من خواهم شد... زمانی که ما حاکم شویم، مذهب آن چیزی خواهد بود که ما می‌خواهیم باشد، همچنین آموزش، فلسفه، عدالت، اداره‌جات و حکومت."

خواننده‌ای که ممکن است سرشار از توهم همیشگی نسبت به "آزادی‌خواهی" آنارشیستی باشد ممکن است بپرسد: پس آیا او درباره عشق عظیمش به آزادی ریاکار بود؟

نه. هرگز. تنها بایست بدانیم "آزادی" آنارشیستی به چه معناست. پرودون نوشته است: "اساس آزادی آن گفته‌ی /بیبی در تلمه (در اثر رابله نویسنده‌ی فرانسوی) است: هر آنچه را می‌خواهی انجام بده." و این اصل به این معناست: "هرکسی که نمی‌تواند آنچه را می‌خواهد انجام دهد حق شورش دارد، حتی به تنهایی، در برابر حکومت، حتی اگر حکومت همه‌ی کسان دیگر باشد." تنها انسانی که می‌تواند از این آزادی لذت ببرد یک مستبد است. این حس تابناک درون‌گرای داستایوفسکی در شیگالف است. "با آغاز از آزادی نامحدود، من به استبداد نامحدود رسیدم"

باکونین، دومین پدر آنارشیسم، نیز داستان مشابهی دارد. کسی که نقشه‌هایش برای دیکتاتوری و سرکوب کنترل دموکراتیک بیش از پرودون شناخته شده است.

دلیل اصلی نیز مشابه است. آنارشیسم دغدغه‌ی ایجاد کنترل دموکراتیک از پایین را ندارد بلکه تنها دلمشغولی‌اش انهدام "اقتدار" بر افراد است، که اقتدار دموکرات‌ترین

نحوه‌ی تنظیم ممکن جامعه را نیز شامل می‌شود. این مطلب توسط شارحان آنارشسیسم سلطه‌جو بارها به صورت شفاف بیان شده است. برای مثال جورج وودکاک می‌نویسد: "حتی زمانی که دموکراسی ممکن باشد، آنارشسیست‌ها هنوز از آن پشتیبانی نمی‌کنند... آنارشسیست‌ها خواهان آزادی سیاسی نیستند. آنچه آنها خواهند آزادی از سیاست است." آنارشسیسم در اساس شدیداً ضد دموکراتیک است، چرا که حتی یک *اقتدار* دموکراتیک ایده‌آل هنوز اقتدار است. اما با کنار گذاشتن دموکراسی، شیوه‌ای دیگر برای حل تفاوت‌ها و عدم توافقی‌های اجتناب‌ناپذیر میان ساکنین تلمه [جامعه‌ای اتوپیایی که بیشتر در کمدها یافت می‌شود و نه ساکنان جامعه‌ای که به طور جدی خواهان تغییرات اجتماعی هستند] وجود ندارد، آزادی نامحدود آن، برای هر فرد کنترل نشده‌ای غیر قابل تمایز با استبداد نامحدود همان یک نفر است، هم در تئوری و هم در عمل.

مساله‌ی بزرگ عصر ما دست یافتن به کنترل دموکراتیک از پایین بر نیروهای مدرن اقتدار اجتماعی است. آنارشسیسم که لفاظی‌هایش درباره آزادی‌ترین یک چیزی از پایین شهره است، این هدف را کنار می‌گذارد. این سوی دیگر سکه‌ی استبدادگرایی بوروکراتیک است، با تمام ارزش‌های پشت و رو شده‌اش، و نه درمان و یا آلترناتیوی برای جامعه.

## لاسال و سوسیالیسم دولتی

الگوی سوسیال دموکراسی مدرن، یعنی حزب سوسیال دموکرات آلمان، اغلب به عنوان حزبی تصویر شده است که مبنایی مارکسیستی داشته است. این نیز همچون بسیاری موارد دیگر در تاریخ‌های موجود سوسیالیسم یک افسانه است. تأثیر مارکس نیرومند بود، و این تأثیر حتی برای مدتی بر برخی از رهبران بالای حزب نیز وجود داشت اما آن خط مشی‌ای که نفوذ یافت و نهایتاً حزب را در برگرفت عمدتاً متأثر از دو منبع دیگر بود. یکی لاسال بود که سوسیالیسم آلمانی را به عنوان یک جنبش سازمان‌یافته بنیاد نهاد (1863) و دیگری فابین‌های بریتانیایی بودند که الهام بخش "تجدیدنظرطلبی" برنشتاین شدند.

فردیناند لاسال نمونه‌ای اولیه از یک سوسیالیست دولتی بود، به معنای کسی که هدفش بدست آوردن سوسیالیسم از طریق دولت موجود بود. او نخستین مثال برجسته نبود (لویی بلانک این مقام را کسب کرده بود) بلکه برای او دولت موجود، دولت قیصر تحت صدارت بیسمارک بود.

لاسال به کارگران می‌گفت که دولت چیزی است "که برای همه ما چیزی را به دست می‌آورد که هیچ یک از ما به تنهایی نمی‌توانیم به آن دست یابیم". مارکس دقیقاً خلاف این را آموزش می‌داد. اینکه طبقه کارگر بایستی رهایی خود را خود به دست آورد، و برای این کار دولت موجود را از میان بردارد. برنشتاین در بیان این نکته که لاسال از دولت "کیش راستینی را درست کرد" کاملاً محق بود. لاسال به یک دادگاه پروسی گفت: "من همراه با شما و علیه تمام این بربرهای مدرن (بورژوازی لیبرال) از دولت، این شعله‌ی یزدانی جاودانی تمام تمدن‌ها، دفاع می‌کنم". این همان چیزی است که مارکس و لاسال را از بنیاد مخالف ساخت. زندگی نامه‌نویس لاسال، فوتمن که آشکارا تمایلات پروسی‌گرایی، ملی‌گرایی پروسی و عظمت‌گرایی پروسی خود را آشکار می‌کند اشاره کرده که "همین نکته است که مارکس و لاسال را به لحاظ بنیادین در دو قطب مخالف قرار داد".

لاسال نخستین جنبش سوسیالیستی آلمان را همچون دیکتاتوری شخصی خویش سازمان داد. او کاملاً آگاهانه ساختمان آن را به عنوان جنبشی توده‌ای از پایین برای دستیابی به سوسیالیسم از بالا آغاز کرد. (دژکوب سن سیمون را به یاد آورید). هدف متقاعد کردن بیسمارک به اعطای امتیازاتی - به ویژه حق رأی همگانی - بود که بر پایه آن یک جنبش پارلمانی تحت رهبری لاسال می‌توانست متحد بزرگ دولت بیسمارک در ائتلاف علیه بورژوا لیبرال‌ها باشد. برای این منظور لاسال تلاش کرد تا با صدراعظم آهنین [بیسمارک] مذاکره کند. او نظامنامه‌ی دیکتاتوری سازمان خود با عبارت "قانون اساسی پادشاهی من که شاید شما به آن رشک برید" را برای او ارسال کرد. او ادامه داد:

"اما این مختصر برای نشان دادن حقانیت این نکته کافی نخواهد بود که تا چه اندازه طبقه کارگر گرایش غریزی به دیکتاتوری دارد، اگر نخست به درستی مجاب شود که این دیکتاتوری در جهت منافع او اعمال خواهد شد، و اینکه تا چه اندازه، به

رغم نظر جمهوری خواهان - و یا دقیق تر بگویم به دلیل آنها - همانطور که اخیرا به شما گفته بودم، کارگران در تقابل یا ستیزه‌گری جامعه بورژوازی به سوی تاج سلطنتی به عنوان نماینده‌ی طبیعی دیکتاتوری اجتماعی متمایل خواهند شد، چنانچه سلطنت در یک خط واقعا انقلابی گام بردارد و خود را از پادشاهی نظام ممتازان به یک پادشاهی مردمی اجتماعی و انقلابی دگرگون کند.

اگرچه این نامه‌ی سری در آن زمان ناشناخته بود، اما مارکس ماهیت لاسالیسم را به خوبی دریافته بود. او روی در روی لاسال به او گفت که او یک "بوناپار티ست" است و پیشگویانه نوشت که او طرز برخورد یک "دیکتاتور" آتی را بر کارگران داراست. مارکس گرایش لاسالی را "سوسیالیسم حکومت پروس سلطنتی" نامیده بود و "ائتلاف وی با مستبدان و مخالفان فنودال علیه بورژوازی" را محکوم کرد.

مارکس نوشت: "لاسال به جای فرآیند انقلابی دگرگونی جامعه، سوسیالیسم را برخاسته از کمک‌های دولتی می‌بیند که دولت آن را به جوامع مشارکتی تولیدکنندگان می‌دهد و از طریق دولت و نه کارگران، این امر متحقق می‌شود." مارکس این بینش را به ریشخند می‌گیرد. "اما تا آنجا که به جوامع مشارکتی تولید کنندگان فعلی مربوط می‌شود، تنها ارزشی که دارند تا آنجایی است که آفریده‌های مستقل کارگران باشند و نه دست‌پرورده‌ی دولت و یا بورژوازی." در اینجا شاهد بیان کلاسیکی از معنای واژه‌ی *استقلال* به عنوان سنگ بنای سوسیالیسم از پایین در تقابل با سوسیالیسم دولتی هستیم.

نمونه‌ای آموزنده از آنچه که روی داده است وجود دارد، هنگامی که یک آکادمیسین ضدمارکسیست آمریکایی به این جنبه از مارکس می‌پردازد. کتاب "دموکراسی و مارکسیسم" اثر می‌یو (که بعدتر با عنوان مقدمه‌ای بر نظریه‌ی مارکسیستی تجدید چاپ شد) سعی می‌کند که عمدتا با استفاده از یک ترفند ساده مارکسیسم را تعریف و به عنوان "ارتودوکس مسکویی" ثابت کند که مارکسیسم ضد دموکراتیک است. اما حداقل به نظر می‌رسد که او مارکس را خوانده است و فهمیده است که در نوشته‌های فراوان و در طی کل زندگی، مارکس نگران قدرت دولت بوده است و نه خلاف آن. بر می‌یو آشکار شده است که مارکس یک دولت‌گرا نبوده است:

“یک نقد عامه‌پسند علیه مارکسیسم این است که مارکسیسم گرایش به انحطاط به سوی شکلی از “دولت‌گرایی” دارد. در وهله نخست این نقد عجیب به نظر می‌رسد چرا که نظریه‌ی سیاسی مارکس... در کل فاقد از هرگونه تجلیل دولت است”

این کشف چالشی قابل توجه برای منتقدان مارکس بوجود می‌آورد چرا که آنها پیشاپیش می‌دانسته‌اند که مارکسیسم باید از دولت تجلیل کند. می‌یو این مشکل را با دو اظهاریه حل می‌کند: 1- “دولت‌گرایی جزء بی‌چون و چرای الزامات برنامه‌ریزی کلی است...”، 2- به روسیه نگاه کنید. اما مارکس هیچ‌گونه وسواسی نسبت به “برنامه‌ریزی سراسری” نداشت. او اغلب (توسط دیگر منتقدانش) محکوم شده است که در برنامه‌ریزی کار سوسیالیسم ناتوان بوده است، دقیقاً به این علت که او با خشونت زیاد علیه “برنامه‌گرایی” و یا برنامه‌ریزی از بالای پیشینیان اتوپیایی‌اش واکنش نشان داد. “برنامه‌گرایی” دقیقاً آن چیزی است که مفهوم سوسیالیسم مورد نظر مارکسیسم خواهان انهدام آن است. سوسیالیسم بایست شامل برنامه‌ریزی باشد اما “برنامه‌ریزی کلی” معادل سوسیالیسم نیست درست همانطور که هر احمقی می‌تواند یک پروفیسور باشد اما همه‌ی پروفیسورها ضرورتاً احمق نیستند.

## الگوی فاین

در آلمان، در پشت چهره‌ی لاسال یک مجموعه از سوسیالیسم‌هایی در سایه مانده بود که در جهتی قابل توجه حرکت می‌کردند.

نگاه اشخاصی که سوسیالیسم دانشگاهی خوانده می‌شدند (سوسیالیست‌های دارای کرسی - جریانی در دانشگاه‌های نظام مستقر) آشکارتر از لاسال به بیسمارک دوخته شده بود، اما مفهوم سوسیالیسم دولتی نزد آن‌ها در اصل با مفهوم لاسال بیگانه نبود. لاسال برای رسیدن به این هدف صرفاً بنا به مصلحتی مخاطره‌آمیز خواستار جنبش توده‌ای از پایین بود (مخاطره‌آمیز به این دلیل که امکان داشت یکباره از کنترل خارج شود، همانطور که غالباً نیز چنین می‌شد). خود بیسمارک در نمایاندن سیاست‌های اقتصادی پدرشاهانه‌ی خود به عنوان گونه‌ای سوسیالیسم تردید نمی‌کرد و کتاب‌های متعددی درباره سوسیالیسم پدرشاهانه، سوسیالیسم دولتی بیسمارک و غیره نوشته شد. در سمت

راست‌تر، می‌شد سوسیالیسم فردریش لیست را دید، یک نازی اولیه، و برای آن محافظی که شکل ضد سرمایه‌داری ضدسامی بودند (دورینگ، واگنر و غیره) بخشی از شالوده‌ی جنبشی را شکل داد که خود را تحت رهبری آدولف هیتلر، سوسیالیست نامیدند. ریسمان متحدکننده‌ی تمام این طیف علی‌رغم تمام تفاوت‌هایشان مفهومی از سوسیالیسم بود که با مداخله‌ی دولت در اقتصاد و زندگی اجتماعی معادل بود. لاسال فراخوان می‌داد: «دولت، اختیار همه امور را در دست بگیر» سوسیالیسم همه‌ی آن‌ها همین بود.

به همین دلیل این نظر شومپیتر که معادل بریتانیایی سوسیالیسم دولتی آلمان را "فابینسیم"، یعنی سوسیالیسم سیدنی وب، می‌بیند صحیح است. در تاریخ تفکر سوسیالیستی، "فابین‌ها" (اگر بخواهیم دقیق‌تر باشیم بایست بگوییم "وبین‌ها") آن جریان مدرن سوسیالیستی است که در افتراق کامل‌تری از مارکسیسم توسعه یافت و بیشترین بیگانگی را با مارکسیسم داشت. این جریان ناب‌ترین رفرمیسم سوسیال‌دموکراتیک به ویژه قبل از ظهور توده‌ی کارگر و جنبش سوسیالیستی در بریتانیا بود که هرگز خواهان چنین جنبشی نبود و به آن نیز کمک نکرد (به‌رغم افسانه‌ی رایج در خلاف آن). تفاوت این جریان با دیگر جریان‌های رفرمیستی که از طریق اخذ جنبه‌هایی از زبان مارکسیسم و واژگونه‌کردن محتوای آن به ستایش از آن برخاستند، آن را به نمونه‌ای قابل توجه برای بررسی بدل ساخته بود.

«فابین‌ها» عامدانه در ترکیب و مطالبات خود به طبقه‌ی متوسط تعلق داشتند و خواهان ایجاد هیچ‌گونه جنبش توده‌ای و حتی جنبشی فابینینست نبودند. آن‌ها خود را گروه کوچکی از نخبگان روشنفکر می‌دانستند که می‌توانند با نفوذ در نهادهای موجود جامعه، رهبران واقعی لیبرال یا محافظه کار را در تمام عرصه‌ها تحت‌تأثیر قرار دهند و توسعه‌ی اجتماعی را به سوی اهداف جمع‌گرایانه آن از طریق «اجتناب‌ناپذیری تحول تدریجی» هدایت کنند. از آنجا که منظور آن‌ها از سوسیالیسم، صرفاً مداخله‌ی دولتی بود (دولت ملی یا منطقه‌ای) و نظریه‌ی آن‌ها بر این مینا بود که خود سرمایه‌داری هر روز به سوی اشتراکی‌شدن شتاب می‌گیرد و در این راستا حرکت خواهد کرد، عملکرد آن‌ها صرفاً تسریع این فرآیند بود.

شاید هیچ گرایش سوسیالیستی دیگری وجود نداشته باشد که این چنین نظام‌مند و حتی آگاهانه نظریه‌ی خود را به عنوان سوسیالیسم از بالا ارائه کرده باشد. از همان آغاز ماهیت این جنبش شناخته شد، اگرچه بعدتر به دلیل پیوستن «فابینیسم» به فرمیسم کارگری این ماهیت مبهم شد. سوسیالیسم مسیحی مسلط درون جامعه‌ی «فابین» زمانی وب را با عنوان «اشتراک‌گرای بوروکراتیک» مورد حمله قرار داد. کتاب هیلر بلوک با عنوان دولت فرومایه (1912) که زمانی مشهور بود، توسط هواداران وب که ایده‌آل اشتراک‌گرایانه‌ی آن‌ها در اساس بوروکراتیک بود در سطحی گسترده مطرح گشت. «جی.دی.اچ کُل» به خاطر می‌آورد که «وب‌گرایان در آن روزها شیفته‌ی این سخن بودند که هر فعال سیاسی یا الف است و یا ب، یا آنارشیست و یا بوروکرات، و آن‌ها "ب" بودند...»

این ویژگی‌ها به سختی قادرند «فابینیسم» را که طعم واقعی اشتراک‌گرایی «وبی» بود نشان دهند. طعمی که کاملاً مدیریتی، تکنوکرات، نخبه‌گرا، اقتدارگرا و "برنامه‌ریز" بود. وب اصطلاح کارگردانی از پشت صحنه (wirepulling) را تقریباً مترادف با علم سیاست به کار می‌برد. یک نشریه‌ی «فابین» نوشت که آن‌ها آرزومندند «مسیحیان سوسیالیسم» باشند. انجیل آن‌ها همان نظم و ثمربخشی بود. مردم، که بایست با مهربانی با آن‌ها رفتار می‌شد، صرفاً توسط متخصصان لایق اداره می‌شدند. مبارزه طبقاتی، انقلاب و آشوب‌های مردمی جنون تلقی می‌شد. در کتاب فابینیسم و امپراتوری، امپریالیسم تحلیل شده و در آغوش کشیده شده بود. اگر جنبش سوسیالیستی زمانی اشتراک‌گرایی بوروکراتیک خود را پرورش داده باشد، همین جنبش بوده است.

سیدنی بال که یک سخنگوی «فابین» بود برای روشن کردن مخاطبان نوشت: «ممکن است زمانی تصور می‌شد که سوسیالیسم جنبشی از پایین و یک جنبش طبقاتی است اما اکنون سوسیالیست‌ها به مسأله نه از دیدگاهی عامیانه، بلکه با دیدگاهی علمی مواجه می‌شوند. آن‌ها نظریه‌پردازان طبقه‌ی متوسط هستند». او با مباحث ادامه می‌دهد که «گسستی قاطع میان سوسیالیسم خیابان‌ها و سوسیالیسم کرسی‌ها» وجود دارد.

دنباله‌روهای آن‌ها نیز شناخته شده‌اند اگر چه غالباً زرق‌وبرق داده شده‌اند. درحالیکه «فابینیسم» به عنوان یک گرایش معین در سال 1918 درون جریان وسیع‌تر فرمیسم حزب کارگر حل شد اما فابین‌گرایان برجسته در مسیر دیگری حرکت کردند. سیدنی و

برتیس وب و نیز برنارد شاو، مثلث رهبری این گرایش، در دهه‌ی 1930 به حامیان اقتدارگرایی استالینیستی بدل شدند. حتی پیش از آن، برنارد شاو، که می‌پنداشت سوسیالیسم به یک ابرمرد نیاز دارد، بیش از یک نامزد برای این جایگاه یافت. او به نوبت از موسولینی و هیتلر به عنوان مستبدین خیراندیشی که سوسیالیسم را برای پایین‌دستان به ارمغان خواهند آورد استقبال کرد اما صرفاً به این دلیل که در عمل سرمایه‌داری را ملغی نکردند از آن‌ها روی برتافت. در 1931 «شاو» پس از بازدیدی از روسیه اعلام کرد که رژیم استالین در عمل فابینیسم حقیقی است. وب‌ها نیز به مسکو سفر کردند و خدایگان را یافتند. آن‌ها در کتاب کمونیسم شوروی، یک تمدن جدید اثبات کردند (بر اساس مستندات مسکو و اظهارات شخص استالین) که روسیه بزرگ‌ترین دموکراسی جهان است، استالین یک دیکتاتور نیست، حاکمیت برابر برای همگان وجود دارد، دیکتاتوری تک‌حزبی یک الزام است، حزب کمونیست کاملاً دموکراتیک است، نخبگان در حال اعطای تمدن به اسلاوها و مغول‌ها (و نه انگلیسی‌ها) هستند، دموکراسی سیاسی در غرب شکست خورده است و اینکه بقای احزاب سیاسی در عصر ما دیگر دلیلی ندارد...

آن‌ها سرسختانه و بدون هیچ‌گونه تردیدی از محاکمات و تصفیه‌های استالین در مسکو و نیز از معاهده‌ی استالین-هیتلر حمایت کردند و مؤمن‌تر از هر هوادار غیرانتقادی استالین در دفتر سیاسی حزب کمونیست دنیا را ترک کردند. همانطور که شاو توضیح داده است وب‌ها برای خود انقلاب روسیه هیچ‌گونه ارزشی قائل نبودند بلکه «منتظر ماندند تا خرابی‌ها و تباهی‌های انقلاب پایان یافت، اشتباهات آن اصلاح شد و دولت کمونیستی تاحدودی برپا شد». یعنی اینکه منتظر ماندند تا توده‌های انقلابی سرکوب شدند، رهبران انقلاب اخراج شدند، سکون مؤثر دیکتاتوری بر صحنه مستقر شد، ضدانقلاب قدرت گرفت و آن‌گاه آن‌ها به صحنه آمدند و آن را نمونه‌ای آرمانی خواندند.

آیا این مسأله واقعا یک بدفهمی بزرگ بود، نوعی سهو غیرقابل درک؟ یا آن‌ها حق نداشتند بیان‌دیشند که این "سوسیالیسمی" است که با ایدئولوژی آن‌ها همخوان است که کمی خون می‌گیرد یا خون می‌باشد؟ چرخش فابینیست‌ها از تراویدن طبقه‌ی متوسط به استالینیسم، چرخش دردی بود که بر پاشنه‌ی سوسیالیسم از بالا می‌چرخید.

اگر به چند دهه‌ی پیش از شروع قرن بیستم که "فابینیسم" را به جهان معرفی کرد بازگردیم، چهره‌ی دیگری نیز نمایان می‌شد، آنتی‌تِزِ وب، شاعر و هنرمند و شخصیت



برجسته‌ی سوسیالیسم انقلابی در آن زمان، ویلیام موریس است که در اواخر دهه‌ی چهارم زندگی خود به یک سوسیالیست و یک مارکسیست بدل شد. نوشته‌های موریس درباره‌ی سوسیالیسم در هر سطر آن از سوسیالیسم از پایین تغذیه می‌کند، درست همانطور که هر سطر نوشته‌ی وب از نقطه مقابل آن نیرو می‌گیرد. این مسأله را می‌توان به آشکارترین وجه آن در حمله‌ی تند او به "فابینیسیم" (بنا به دلایل درست)، در عدم علاقه‌ی او به نسخه‌ی لاسالی "مارکسیسم" در بریتانیا و دیکتاتورمندی اچ. هایندمن، حمله به سوسیالیسم دولتی، و مخالفت او با اتوپیای جمعی بوروکراتیک ادوارد بلامی در نگرستن به عقب [از سال 2000 تا 1887] مشاهده کرد. (این آخری باعث شد او بگوید: «اگر آن‌ها "مرا" در یک هنگ کارگران به خط کنند، فقط به پشت دراز می‌کشم و لگد می‌پرانم».)

نوشته‌های سوسیالیستی موریس لبریز بود از تأکید همه جانبه‌ی او بر مبارزه‌ی طبقاتی از پایین و در زمانه‌ی حال، و برای آینده‌ی سوسیالیست او کتاب *خبرهایی از هیچ‌کجا* را به عنوان آنتی تز صریح در مقابل کتاب "بلامی" نوشت. او هشدار داد:

«تک تک انسان‌ها نمی‌توانند از زیر بار مسائل زندگی شانه خالی کرده و آن را بر دوش انتزاعی به نام دولت قرار دهند، بلکه باید در پیوندی آگاهانه با یکدیگر به این مسائل بپردازند... تنوع زندگی همان اندازه هدف کمونیسیم واقعی است که برابری فرصت‌ها، و تنها ترکیبی از این دو می‌تواند آزادی واقعی را به همراه آورد».

او نوشت: «حتی برخی از سوسیالیست‌ها ممکن است ماشینی‌شدن اشتراکی را که زندگی مدرن به سوی آن گرایش دارد با جوهره‌ی سوسیالیسم اشتباه بگیرند». این اتفاق به معنای «در خطر فروافتادن جامعه به سوی بوروکراسی است». در نتیجه او هراس از بوروکراسی جمعی را که در پیش روی بود بیان می‌کرد. او در واکنش تند به سوسیالیسم دولتی و رفرمیسم، به آنتی پارلماناریسم برگشت. او اما هرگز به دام آنارشیزیم نغلتید:

«... مردم در اداره‌ی جامعه با یکدیگر پیوند می‌خورند، و گاهی تفاوت‌هایی در نظرات به وجود خواهد آمد... چه باید کرد؟ چه گروهی مسیر را تعیین خواهد کرد؟ دوستان آنارشیزست ما می‌گویند که اکثریت نباید تعیین‌کننده باشد. پس، بایست در این وضعیت اقلیت تعیین کند. چرا؟ آیا حقی الهی برای اقلیت‌ها وجود دارد؟».

این مسأله عمیق‌تر از این باور رایج که آنارشسیسم بیش از اندازه ایده‌آلیستی است در قلب آنارشسیسم فرو رفته است.

ویلیام موریس در مقابل سیدنی وب، این تقابل یک راه برای جمع‌بندی داستان است.

### جبهه‌ی "تجدید نظر طلبی"

ادوارد برنشتاین نظریه‌پرداز «تجدیدنظرطلبی» سوسیال دموکراتیک، در سال‌های تبعید در لندن از فابینیسیم به شدت تأثیر پذیرفته بود. او در سال ۱۸۹۶ خط مشی رفرمیسم را ابداع نکرد بلکه صرفاً به سخنگوی نظری آن مبدل شد. (رهبری بوروکراسی حزبی چندان به نظریه علاقه نداشت. به برنشتاین گفته شد «این بحث‌ها را نباید گفت، باید اجرایشان کرد» که در واقع به این معنا بود که سیاست‌های سوسیال‌دموکراسی آلمان سال‌ها پیش از آن که نظریه‌پردازان آن این تغییرات را منعکس کنند از مارکسیسم تهی شده بود).

اما برنشتاین در مارکسیسم "تجدید نظر" نکرد. نقش او از ریشه برکندن مارکسیسم بود در همان حال که وانمود می‌کرد مشغول هرس شاخ و برگ‌های پژمرده و پلاسیده‌ی آن است. فابین‌ها احتیاجی به تظاهر نداشتند اما در آلمان تخریب مارکسیسم از طریق حمله‌ای از روبرو امکان‌پذیر نبود. بلکه به نام "تجدیدنظر"، رجعت به سوسیالیسم از بالا بایست به مثابه‌ی "مدرنیزه کردن" نمایان می‌شد.

در اصل، "تجدیدنظرطلبی" نیز همچون فابین‌ها سوسیالیسم خود را در اشتراکی‌کردن ناگزیر سرمایه‌داری یافت. تجدیدنظرطلبی حرکت به سمت سوسیالیسم را به مثابه‌ی حاصل جمع گرایش‌های اشتراکی‌گرا (کلکتیویستی) می‌دانست که درون خود سرمایه‌داری وجود دارد و در جستجوی "خود-اجتماعی‌کردن" سرمایه‌داری از بالا و از طریق نهادهای دولت موجود بود. معادله‌ی سوسیالیسم = دولتی‌کردن ابداع استالینیسیم نیست؛ بلکه توسط جریان سوسیالیسم دولتی‌گرای تجدیدنظرطلبان و فابین‌ها در رفرمیسم سوسیال دموکرات نظام‌مند شد.

بسیاری از کشفيات معاصری که اعلام می‌کنند سوسیالیسم منسوخ شده است چرا که سرمایه‌داری دیگر عملاً وجود ندارد را می‌توان در برنشتاین یافت. او مدعی شد به دلیل

کنترل‌هایی که بر سرمایه‌داران اعمال می‌شود سرمایه‌داری خواندن آلمان وایمار یاوه است. از نظریات برنشتاینیسم این مسأله را می‌شد نتیجه گرفت که دولت نازی حتی بیشتر ضد سرمایه‌داری است، همانگونه که تبلیغ می‌شد...

تغییر شکل سوسیالیسم به یک اشتراکی‌گرایی بوروکراتیک از پیش در حمله‌ی برنشتاین به دموکراسی کارگری پنهان بود. او با حمله به ایده‌ی کنترل کارگران بر صنعت، دموکراسی را بازتعریف کرد. او سؤال «آیا این حکومت مردم است؟» را به نفع تعریف سلبی «فقدان حکومت طبقاتی» کنار زد. در نتیجه مفهوم دموکراسی کارگری به مثابه‌ی امر لاینفک سوسیالیسم کنار گذاشته شد، همانطور که جریان دموکراسی در آکادمی‌های کمونیستی به طور هوشمندانه‌ای تعریف مجدد شد. حتی آزادی سیاسی و نهادهای نمایندگی بازتعریف شد: از آنجا که برنشتاین به لحاظ شخصی همچون لاسال و یا شاو ضد دموکرات نبود نتایج نظری آن تأثیرگذاری بیشتری نیز داشت. برنشتاین نه تنها به خاطر معادله‌ی سوسیالیسم = دولتی‌سازی، بلکه همچنین در گسیختن سوسیالیسم از دموکراسی کارگری نیز نظریه‌پرداز پیشگام سوسیال دموکراسی است.

در نتیجه طبیعی بود که برنشتاین به این نتیجه برسد که دشمنی مارکس با دولت "انارشستی" بوده و لاسال در این مسأله که برای آغاز سوسیالیسم به دولت چشم دوخته بود محق بوده است. برنشتاین نوشت: «دستگاه اداری قابل مشاهده‌ی آینده تنها به لحاظ کمی از دولت کنونی متفاوت است» و اینکه «پژمردگی دولت» چیزی به جز اتوپیاگرایی حتی تحت لوای سوسیالیسم نیست. او، خود برعکس بسیار عملگرا بود؛ برای مثال هنگامی که دولت ناپژمردگی قیصر به تهاجمی امپریالیستی به مستعمرات دست زد برنشتاین از حمایت از استعمارگرایی درآمد: «تنها حق مشروط وحشی‌ها نسبت به سرزمینی که توسط آن‌ها اشغال شده است را می‌توان به رسمیت شمرد، در نهایت تمدن عالی‌تر می‌تواند حق بالاتری داشته باشد».

برنشتاین دیدگاه خود درباره‌ی مسیر به سوی سوسیالیسم را در تقابل با دیدگاه مارکس قرار داد: دیدگاه مارکس «تصویر یک ارتش است که از مسیر کوره‌راه‌ها به پیش می‌رود و آرمان مطلوب را به جایگاه فرامی‌خواند. دولت آینده، که تنها با عبور از دریایی می‌توان به آن رسید، همان‌طور که گفته شده است دریایی سرخ». در تضاد با آن، تصویر برنشتاین سرخ نیست بلکه گل‌بهبی است؛ مبارزه طبقاتی اغلب به همسازی بدل می‌شود هنگامی که

دولت نیکوکار با ملایمت بورژوازی را به بوروکرات‌هایی خوب بدل می‌کند. مسیر اینگونه پیش رفت - نخست سوسیال دموکراسی برنشتاینی شده نخست چپ انقلابی را در ۱۹۱۹ خاموش کرد و سپس بورژوازی تهذیب نایافته و قدرت ارتش را تثبیت و به تسلیم آلمان در دستان فاشیست‌ها کمک کرد.

اگر برنشتاین نظریه پرداز همسانی سوسیالیسم با جمع‌گرایی بوروکراتیک بود، مخالف او از جناح چپ در جنبش آلمان مبدل به سخنگوی برجسته‌ی سوسیالیسم از پایین انقلابی و دموکراتیک در بین‌الملل دوم گردید. او رزا لوکزامبورگ بود که با قوت تمام به مبارزه‌ی خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر مستقل امید و ایمان داشت، کسی که اسطوره سازان اصطلاح «نظریه‌ی خودانگیختگی» را (که او هرگز به آن اعتقاد نداشت) برای او ابداع کردند، نظریه‌ی ای که در آن «خودانگیختگی» در تقابل با «رهبری» بود.

او در فعالیت خود به سختی علیه نخبه‌گرایان انقلابی‌ای که نظریه‌ی دیکتاتوری تعلیمی بر کارگران را دوباره کشف کرده بودند، جنگید (مسأله‌ای که در هر نسل به عنوان «واقعاً آخرین چیز» دوباره کشف می‌شود) و نوشت: «بدون اراده‌ی آگاهانه و کنش آگاهانه‌ی اکثریت پرولتاریا نمی‌توان سوسیالیسم داشت... (ما) هیچ‌گونه اقتدار حکومتی را نمی‌پذیریم مگر از طریق اراده‌ی آشکار اکثریت عظیم طبقه‌ی کارگر آلمان...» و جمله‌ی معروف‌اش: «اشتباهات یک جنبش کارگری واقعاً انقلابی به مراتب ثمربخش‌تر و تاریخاً ارزشمندتر از خطلان‌پذیری بهترین کمیته‌ی مرکزی است».

رزا لوکزامبورگ در مقابل برنشتاین؛ این فصل آلمانی داستان است.

## صحنه‌ی صدر صد آمریکایی

تصویر اولیه‌ی «سوسیالیسم بومی» آمریکا نیز همین‌گونه و حتی پرنگ‌تر بود. اگر «سوسیالیسم آلمانی» وارداتی سال‌های ابتدایی حزب کارگر سوسیالیست را نایده بگیریم (سوسیالیسم لاسالی همراه با پیرایش‌های مارکسیستی)، چهره‌ی برجسته‌ی آن سال‌ها ادوارد بلامی و کتاب او با نام «نگریستن به عقب» (1887) بود. کمی قبل از وی، لورنس گرونلاند بود که اکنون در خاطره‌ها نیست، اما در آن روزها کتاب او با

عنوان «ثروت همگانی تعاونی» (1884) به شدت تأثیرگذار بود و 100000 نسخه از آن فروخته شد.

گرونلاند آنقدرها به‌روز بود که دموکراسی را رد نکند. او صرفاً آن را به مثابه «اداره کنندگان کاردان» در تقابل با «حکومت اکثریت» بازتعریف کرد. تعریف جدیدی که همراه بود با پیشنهادهایی برای از بین بردن حکومت مبتنی بر نمایندگی و نیز نابودی تمام احزاب. آموزه‌ی او این بود که تمام آنچه "مردم" خواستار آنند "اداره‌کنندگان است، اداره‌کنندگان خوب". مردم بایست "بهترین رهبران" را بیابند. پس از آن، "آنها خواهان آنند که کل قدرت جمعی خود را به دستان این رهبران بسپارند". حکومت مبتنی بر نمایندگی جای خود را به حکومت مبتنی بر همه‌پرسی می‌دهد. او مطمئن بود که طرح جواب خواهد داد. چرا که از دید او این طرح به خوبی سلسله‌مراتب کلیسای کاتولیک عمل می‌کند. طبیعتاً او ایده‌ی وحشتناک مبارزه‌ی طبقاتی را رد می‌کرد. از نظر او کارگران توان خود-رهایی ندارند. او به ویژه جمله‌ی مشهور مارکس درباره‌ی این اصل نخست را محکوم می‌کرد. فرودستان توسط «کاردانان» نخبه‌ای که از میان روشنفکران ظهور می‌کنند آزاد خواهند شد. گرونلاند در یک مقطع، سازماندهی یک محفل مخفی توطئه‌گرانه‌ی اخوت سوسیالیستی آمریکایی را در میان دانشجویان آغاز کرد.

اتوپیای سوسیالیستی بلامی در «نگریستن به عقب» الگوی ارتش را به عنوان ایده‌آل‌ترین الگوی جامعه تصویر می‌کند که در آن افراد بصورت سلسله‌مراتبی توسط نخبگانی فرماندهی می‌شوند. الگویی که با نظامی از بالا به پایین سازمان یافته است و در آن پیوند صمیمانه هدف بزرگ نهایی است. داستان خود کتاب این گذار را از طریق تبدیل متمرکزسازی جامعه به یک شرکت تجاری بزرگ، و یک سرمایه‌دار واحد یعنی دولت، به تصویر می‌کشد. حق رأی همگانی ملغی شده است؛ تمام سازمان‌هایی که از پایین سامان یافته‌اند حذف شده‌اند؛ تصمیم‌گیری‌ها توسط اداره‌کنندگان تکنوکرات و از بالا اتخاذ می‌شوند. یکی از پیروان او «سوسیالیسم آمریکایی» وی را این‌گونه تعریف می‌کند: «آیة اجتماعی‌شان یک نظام صنعتی به خوبی سازمان‌یافته است که در آن به دلیل ارتباط تنگاتنگ چرخ دنده‌های آن، قادر است با کمترین اصطکاک بیشترین ثروت و لذت را برای همگان به ارمغان آورد».

راه‌حل تخیلی بلامی نیز همچون مورد آنارشیست‌ها در برابر مسأله‌ی بنیادین سازماندهی اجتماعی - یعنی این مسأله که چگونه تفاوت‌های ایده‌ها و منافع میان انسان‌ها برطرف می‌شوند- حاوی این "پیش‌فرض" است که نخبگان ابرانسان‌هایی خردمندند و در برابر بی‌عدالتی مصون‌اند (اساساً مشابه اسطوره‌ی توتالیتاریستی استالینست‌هاست که معتقد بر خطاناپذیری حزب‌اند). مشکل این پیش‌فرض آن است که هرگونه دغدغه در مورد کنترل از پایین و دموکراتیک را غیرضروری می‌سازد. کنترل از پایین نزد بلامی تصورناپذیر بود چرا که توده‌ها و کارگران از دید او هیولایی خطرناک و توده‌ای وحشی بودند. جنبش بلامی‌گرا که خود را «ناسیونالیستی» می‌نامید و از ابتدا خود را ضدسوسیالیستی و ضدکاپیتالیستی می‌دانست همچون فابین‌ها به صورت نظام‌مند حول مطالبات طبقه متوسط سازمان یافته بود.

با احیاء مجدد «باشگاه‌های بلامی» حتی در دهه 30 قرن بیستم میلادی، زمانی که جان دیوئی «نگریستن به عقب» را به عنوان تشریح آرمان آمریکایی دموکراسی ستود، با آموزگاران به شدت مؤثر جناح بومی سوسیالیسم آمریکایی روبه روییم که مفاهیم آنها توسط بخش‌های غیرمارکسیستی و ضدمارکسیستی جنبش سوسیالیستی در قرن بیستم نیز پژواک یافته است. «تکنوکراسی» که قبلاً آشکارا ویژگی‌های فاشیستی خود را نمایانده بود، فرزند بلافصل این سنت از یک سمت و سو است. اگر کسی بخواهد ببیند تا چه اندازه مرز میان چیزی که خود را سوسیالیسم می‌نامد با چیزی مانند فاشیسم باریک است بایست توصیف تکان‌دهنده‌ی چارلز اشتاینمتر از سوسیالیسم را بخواند که زمانی دانشمند و مخترعی مشهور و شخصیت برجسته‌ی حزب سوسیالیست بود. او در کتاب خود با عنوان «آمریکا و عصر نوین» (1916) با جدیتی مرگ‌بار دقیقاً آن چیزهای ضدتخیلی را به تصویر می‌کشد که زمانی در رمان‌های علمی-داستانی به نقد کشیده می‌شد. در دنیای او کنگره جای خود را به سناتورهایی داده‌اند که مستقیماً توسط جنرال موتورز، دوپونت و دیگر کمپانی‌های بزرگ انتخاب می‌شوند.

اشتاینمتر شرکت‌های انحصاری بزرگ و غول‌آسا (همچون کارفرمای خودش جنرال الکتریک) را به مثابه غایت کارآیی صنعتی معرفی می‌کند. او در اثر خود پیشنهاد می‌دهد که حکومت سیاسی به نفع حکمرانی مستقیم عضو وابسته‌ی انحصارات مشترک برچیده شود.

بلامی‌گرایی مسیرهای متعددی را به سوی سوسیالیسم در پیش گرفت اما هر یک از این مسیرها دوپاره شدند. با آغاز قرن بیستم سوسیالیسم آمریکایی توانست به واسطه یوگن دبز پرشورترین آنتی‌تز علیه تمام اشکال سوسیالیسم از بالا را معرفی کند. دبز در سال 1887 هنوز در فکر آن بود که جان دی راکفلر پشتیبانی مالی تأسیس یک اجتماع اتوپیایی سوسیالیستی را در یکی از ایالت‌های غربی تأمین کند. اما دبز که سوسیالیسم‌اش در کوران مبارزه‌ی طبقاتی شکل گرفته بود، به زودی صدای واقعی خود را پیدا کرد.

محور و قلب «سوسیالیسم دبزی» خطاب و اعتقاد او به خودکنش‌گری و فعالیت از پایین توده‌های کارگر بود. نوشته‌ها و سخنرانی‌های دبز با موضوع فعالیت از پایین توده‌ی کارگر آغشته است. او اغلب آن «اصل نخستین» مارکس را در سخنرانی‌هایش نقل و یا تفسیر می‌کرد: «کشف بزرگ بردگان مدرن در این بوده است که آنها باید خود رهایی خود را به چنگ آورند. رمز همبستگی آنها این است؛ قلب و ریشه‌ی امیدشان...» این کشف است. اظهاریه‌ی کلاسیک او این است:

«کارگران جهان مدتی طولانی در انتظار کسی همانند موسی به سر بردند که بیاید و آنها را از بردگی نجات دهد. موسی نخواهد آمد؛ او هرگز نخواهد آمد. من حتی در صورتی که می‌توانستم، شما را برای رهایی رهبری نمی‌کردم. چرا که اگر شما را به جلو ببرند، دوباره می‌توانند شما را به عقب هم بازگردانند. خواست من از شما این است: خودتان برای خود تصمیم بگیرید. چرا که چیزی وجود ندارد که شما قادر به انجام آن نباشید.»

دبز طنین کلمات سال 1850 مارکس بود:

«در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهاکردن خود از بردگی مزدی، نمی‌توان مرتب تکرار کرد که همه چیز به خود طبقه‌ی کارگر وابسته است. پرسش ساده این است، آیا کارگران می‌توانند از طریق آموزش، سازمان‌یابی، همکاری و نظم و انضباط خودوضع کرده، خود را مجهز کرده و کنترل نیروهای تولیدی جامعه را به دست بگیرند و تولید را به نفع مردم و جامعه اداره کنند؟ کل مسأله همین است.»

آیا کارگران قادرند خود را سزاوار و شایسته سازند؟ ... دبز هیچ‌گونه توهمی نسبت به وضعیت طبقه‌ی کارگر نداشت. اما او برخلاف نخبگان، هدف دیگری را مطرح

می‌کرد. تنها منطق نخبگان این است که بر عقب‌ماندگی گذشته (یا حال) کارگران تأکید کرده و نتیجه می‌گیرند که همواره چنین خواهد بود. دبز در مقابل این باور که نخبگان از بالا باید حکومت کنند ایده‌ی «پیشگام» انقلابی را مطرح می‌کند (این گروه نیز خود یک اقلیت‌اند) که ایمان‌شان آنها را به این مسیر سوق می‌دهد تا مدافع و مبلغ راه دشواری برای اکثریت باشند:

«این اقلیت‌ها بودند که تاریخ این جهان را ساختند. (او در سخنرانی ضدجنگ سال 1917 خود این را گفت و به خاطر این سخنرانی حکومت ویلسون - رئیس‌جمهور آمریکا - دبز را به زندان انداخت) آنها عده‌ای کم‌شمار بودند که با جسارت به پیش آمدند. آنها چنان صادق بودند که اعلام کنند حقیقت با آنها است. آنها جرأت کردند که در مقابل نظم موجود بایستند، از آرمان و پیکار زحمت‌کشان پشتیبانی کنند و بدون توجه به پیامدهای شخصی، آرمان آزادی و حقیقت را تأیید کنند».

این «سوسیالیسم دبزی» واکنشی چشمگیر در قلب مردم برانگیخت. اما دبز هیچ جانشینی به عنوان سخنگوی سوسیالیسم دموکراتیک و انقلابی نداشت. حزب سوسیالیست بعد از دوره‌ی رادیکال‌شدن پس از جنگ، از یک طرف به لیبرال‌ها نزدیک شد و از طرف دیگر حزب کمونیست نیز استالینیزه شد. لیبرالیسم آمریکایی نیز خود در فرآیند «دولتی‌شدن» قرار داشت که به توهم بزرگ نیو دیل *New Deal* در دهه‌ی 30 قرن بیستم ختم شد. نگرش نخبه‌گرای طرفدار اداره امور از بالا و تحت حمایت یک ناجی (در اینجا رئیس‌جمهور)، کل جریانات لیبرال را به خود جذب کرد که نزدشان جنتمن مستقر در کاخ سفید، همان نقشی را داشت که بیسمارک برای لاسال.

این رویکرد توسط لینکلن استفنس، اشتراک‌گرای لیبرالی که (همچون برنارد شاو و جورج سورل) به یک اندازه مجذوب موسولینی و استالین بود، نیز به همان دلایل در پیش گرفته شد. آپتون سینکلر که حزب سوسیالیست را به خاطر فرقه‌گرایی افراطی ترک کرده بود جنبش وسیع خود را برای «پایان بخشیدن به فقر در کالیفرنیا» به راه انداخت. او با مانیفستی که به طور متناسبی با شعار «من، حاکم کالیفرنیا، و چگونه من فقر را خاتمه دادم» (شاید تنها مانیفست رادیکالی که دوبار از واژه‌ی من در عنوان خود بهره جسته) و با مضمون «سوسیالیسم از بالا در ساکرامنتو» همراه بود، به



فعالیت پرداخت. در این دوره یکی از چهره‌های نمونه‌وار استوارت چاس بود که مسیری زیگزاگی از رفرمیسم انجمن برای دموکراسی صنعتی تا شبه‌فاشیسم تکنوکراسی را پیمود. روشنفکران استالینستی نیز وجود داشتند که ستایش مشترک خود را از روزولت و روسیه از طریق هوراکشیدن برای محاکمات مسکو و قانون بهبودی ملی [ NRA محور سیاست نیودیل روزولت رئیس جمهور آمریکا] نشان می‌دادند. در آن زمان افرادی همچون پل بلانشارد وجود داشتند که از حزب سوسیالیست کناره گرفت و به سمت روزولت رفت. وی با این توجیه به سمت روزولت رفت که برنامه‌ی نیودیل یا «سرمایه‌داری مدیریت‌شده»، مبتنی بر سیاستی است که ابتکار در تغییرات اقتصادی را از سوسیالیست‌ها گرفته است.

دوره‌ی نیودیل که اغلب به درستی «دوران سوسیال‌دموکراتیک آمریکا» نامیده می‌شود، تلاش بزرگ لیبرال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها در خصوص سوسیالیسم از بالا بود؛ همان اتوپیای «پادشاهی خلق» روزولت. توهم روزولتی «انقلاب از بالا» تمامی سوسیالیسم خزنده، لیبرالیسم بوروکراتیک، نخبه‌گرایی استالینستی و توهمات درباره‌ی اشتراک‌گرایی روسی و سرمایه‌داری اشتراک‌گراشده را در یک جبهه متحد کرد.

### شش گرایش سوسیالیسم از بالا

مشاهده کردیم که جریان‌ها یا گرایش‌های متعددی در سوسیالیسم از بالا موجود است. آنها معمولاً درهم تنیده‌اند، اما بیابید برای بررسی دقیق‌تر برخی از مهم‌ترین جنبه‌های آنها را از یکدیگر جدا کنیم.

1 خیرخواهی: سوسیالیسم (یا "آزادی"، یا چیزی که شما دارید...) به مردم توسط ثروت‌مندان و قدرت‌مندان خوش‌قلب به منظور اینکه "برای مردم خوبی خواهد آورد" اعطا می‌شود. همانطور که مانیفست کمونیست با در نظر داشتن اتوپی‌گرایایی همچون رابرت اوون اشاره کرده است «برای آنها پرولتاریا تنها به این دلیل که رنج‌کشیده‌ترین طبقه است وجود دارد». با سپاسگزاری، فقرای تحت‌ستم در پاسخ به این مرحمت

بایست بالاتر از هر چیز از شورش‌گری پرهیز کنند و سودای مبارزه‌ی طبقاتی یا خودرهایی را از سر بیرون کنند. این جنبه را می‌توان موردی ویژه از مسئله‌ی زیر دید: 2 نخبه‌گرایی: ما به موارد متعددی از این باور اشاره کردیم که سوسیالیسم مشغله‌ی یک اقلیت حاکم جدید است که ماهیتی غیر سرمایه‌دارانه دارد و در نتیجه پالایش‌یافته است و سلطه‌ی خود را به صورت موقت (برای یک دوره‌ی خاص تاریخی) و یا حتی همیشگی تحمیل می‌کند. در هر حالت این طبقه‌ی حاکم جدید احتمال دارد که هدف خود را به صورت یک دیکتاتوری آموزشی که برای توده‌ها "خوبی می‌آورد" ببیند. این دیکتاتوری یا توسط حزب نخبگان اعمال می‌شود که هرگونه کنترل از پایینی را از سر راه برمی‌دارد، یا توسط مستبدان مهربان و یا رهبران نجات‌دهنده‌ای از این دست، یا همچون «اِرمرد» برنارد شاو، یا همچون کنترل‌کنندگانی از نژاد برتر، یا همچون مدیران «آنارشیت» پرودون و یا تکنوکرات‌های سن سیمون و یا معادل‌های مدرن‌تر آنها - با اصطلاحاتی به‌روزتر و در لفاظی‌های نوین‌تر نظریه‌های اجتماعی تازه‌ای که بتوان در مقابل «مارکسیسم قرن نوزدهم» به آن خوشامد گفت.

از طرف دیگر، انقلابیون دموکراتیک طرفدار سوسیالیسم از پایین همواره یک اقلیت بوده‌اند. اما شکاف میان روی‌کرد نخبه‌گرایانه و روی‌کرد پیشگام یا آوانگارد بسیار حیاتی است، همانطور که در مورد دبز مشاهده کردیم. از نظر او و نیز از نظر مارکس و لوکزامبورگ، کارکرد پیشگام انقلابی برانگیختن اکثریت توده است تا «خود را برای در دست گرفتن قدرت به نام خود و از طریق مبارزه خود آماده کند». اصل مطلب انکار اهمیت انتقادی اقلیت‌ها نیست، بلکه اصل مطلب مشخص کردن رابطه‌ی متفاوت میان اقلیت پیشرو و توده‌ی عقب‌تر است.

3 برنامه‌ریزی‌گرایی: در اینجا کلید واژه‌ها کارآیی، نظم، برنامه‌ریزی، سامانه و سازمان دادن است. سوسیالیسم از طریق قدرتی مافوق جامعه به مهندسی اجتماعی تقلیل داده می‌شود. بار دیگر در اینجا اصل مطلب انکار این نیست که سوسیالیسم کارآ به برنامه‌ریزی سراسری احتیاج دارد (و نیز اینکه کارآیی و نظم مثبت هستند)؛ بلکه تقلیل سوسیالیسم به تولید برنامه‌ریزی شده یک مسأله‌ای کاملاً متفاوت است؛ همان گونه که یک دموکراسی مؤثر به حق‌رأی نیاز دارد؛ ولی تقلیل دموکراسی تنها به حق‌هراز چندگاهی رأی دادن، فریبکاری خواهد بود.

نشان دادن این نکته اهمیت دارد که جداکردن برنامه‌ریزی از کنترل از پایین، برنامه‌ریزی را به مضحکه‌ای بدل می‌کند، چرا که جوامع صنعتی به شدت پیچیده‌ی امروزی را نمی‌توان توسط مصوبه‌های یک کمیته مرکزی نیرومند که عمل آزادانه‌ی ابتکارات و اصلاحات از پایین را ممنوع و منهدم می‌کند، برنامه‌ریزی کرد. این مسأله در واقع تناقض اصلی این شیوه‌ی جدید بهره‌کشی از نظام اجتماعی است که توسط اشتراک‌گرایی بوروکراتیک شوروی نمایندگی می‌شود. اما ما در اینجا نمی‌توانیم بیشتر به این مسأله بپردازیم.

جایگزینی سوسیالیسم با برنامه‌ریزی‌گرایی، تاریخی طولانی دارد که کاملاً مجزا از تحقق آن در نسخه‌ی نوع شوروی یعنی دولتی‌شدن = سوسیالیسم است، عقیده‌ای که قبلاً مشاهده کردیم که برای نخستین‌بار توسط رفرمیسم سوسیال‌دموکراتیک صورت‌بندی شد (به‌خصوص برنشتاین و فابین‌ها). در سالهای دهه‌ی 1930 جاذبه‌ی «برنامه» که بخشی از آن ناشی از تبلیغات شوروی بود در جناح راست سوسیال‌دموکراسی برجسته شد و به هنری دومان به عنوان پیامبر آن و جانشین مارکس خوشامد گفته شد. دومان از صحنه محو شد و اکنون چهره‌ای فراموش شده است به این دلیل که او نظریه‌های تجدیدنظرطلبانه‌ی خود را نخست به شرکت‌گرایی و سپس به همکاری با نازی‌ها پیوند زد.

برنامه‌ریزی‌گرایی، جدا از سازه‌ی نظری، در بیشتر موارد در جنبش سوسیالیستی خود را درهیت تیپ روان‌شناختی معینی از رادیکال‌ها نشان داده است. نخستین تصویرپردازی از این تیپ در «دولت سرسپرده» اثر بلوک ظاهر شد که در آن او فابین‌ها را در ذهن داشت. بلوک می‌نویسد که این تیپ:

«عاشق آرمان اشتراک‌گرایی است... چرا که شکلی منظم و مرتب از جامعه است. این تیپ عاشق آرمان دولتی است که در آن زمین و سرمایه بایست در اختیار مأموران دولتی باشد که به مردم حکومت می‌کنند تا آنها را از عواقب ضعف، نادانی و ناخردی خود حفظ کنند. (بلوک ادامه می‌دهد): بهره‌کشی از انسان‌ها هیچ خشمی بر نمی‌انگیزد. در واقع این تیپ از نوعی نیستند که با خشم یا هرگونه شور زنده‌ای آشنا باشد... (در اینجا بلوک سیدنی وب را در نظر دارد)... چشم‌اندازشان یک بوروکراسی

پهناور که در آن کل حیات بایست برنامه‌ریزی شود و به طرح‌های ساده‌ی معینی مجهز شود... تا به شکم کوچک او رضایت نهایی ببخشد».

در ارتباط با نمونه‌های معاصر و پرواستالینست این تیپ می‌توان مثال‌های زیادی را در "ماتلی ریویو" به سردبیری پل سوئیزی پیدا کرد.

در مقاله‌ای در سال 1930 درباره‌ی «الگوهای محرک سوسیالیسم» ماکس ایستمن که زمانی خود را هنوز یک لنینیست می‌پنداشت، این نمونه را چنین متمایز کرد که این تیپ خود را بر «بازده و سازمان هوشمند... تمایل واقعی به سمت برنامه... به سازمانی منظم» متمرکز کرده است. به همین دلیل، او اشاره می‌کند، که تیپ فوق شیفته‌ی روسیه‌ی استالینیستی است:

«روسیه سرزمینی است که بایست حداقل در دیگر سرزمین‌ها از آن دفاع کرد. مشخصاً نبایست از دیدگاه رؤیای دیوانه‌واری همچون رهایی کارگران و از آن طریق تمام بشریت آن را محکوم کرد. این رویای دیوانه‌وار در سر کسانی که جنبش مارکسیستی را ایجاد کرده و نیز کسانی که پیروزی آن را در روسیه سازمان داده‌اند محرکی محوری بود است. اکنون برخی فراموش کرده‌اند که آنها شورش‌گران افراطی در برابر ستم بودند. لنین شاید زمانی که جاروجنجال‌ها پیرامون اندیشه‌هایش فروخواهد، بزرگ‌ترین شورشی تاریخ شناخته شود. آرزوی او آزاد ساختن انسان‌ها بود... اگر برای خلاصه‌کردن هدف مبارزه طبقاتی آنگونه که در نوشته‌های مارکسیستی، و به ویژه نوشته‌های لنین تعریف شده است مجبور شویم تنها یک مفهوم را برگزینیم، نام آن مفهوم رهایی انسان است».

بایست افزود که لنین چندین بار تمایل به برنامه‌ریزی تام را به عنوان یک «اوپویای بوروکراتیک» محکوم کرد.

یک بخش زیر مجموعه‌ی برنامه‌ریزی‌گرایی نیز وجود دارد که شایان ذکر است. بگذارید آن را تولیدگرایی بنامیم. البته همه «طرفدار» تولیداند، درست همانگونه که همه طرفدار فضیلت و زندگی خوب هستند. اما برای این دسته، تولید آزمون قاطع و هدف یک جامعه است. اشتراک‌گرایی بوروکراتیک روسی «مترقی» است به دلیل آمار تولید آهن خام آن (آنها غالباً آمارهای فریبنده‌ی افزایش تولید در سرمایه‌داری آلمان نازی و یا ژاپن را نادیده می‌گیرند) نابودکردن یا جلوگیری از فعالیت اتحادیه‌های

کارگری آزاد در رژیم‌های ناصر، کاسترو، سوکارنو و یا نکرومه مجاز است چرا که چیزی به نام «توسعه‌ی اقتصادی» برتر از حقوق انسان‌هاست. این دیدگاه زمخت البته ابداع این رادیکال‌ها نیست بلکه ابداع استثمارگران بی‌رحم نیروی کار در انقلاب صنعتی سرمایه‌داری است. و جنبش سوسیالیستی در مبارزه‌ای با چنگ و دندان علیه این نظریه‌پردازان استثمار «ترقی‌خواهانه»، تولد یافته است. از این بابت نیز هواداران رژیم‌های اقتدارگرای چپ‌گرای مدرن نیز متمایل‌اند که این آموزه‌ی کهنه را همچون جدیدترین کشفیات جامعه‌شناسی جا بزنند.

4 همزیستی‌گرایی: ماکس ایستمن در مقاله‌ای در 1930 آن را «الگوی اخوت متحد و جمعی سوسیالیست‌های هم‌دل با انسانیت» نامید. «آنها که در اشتیاق آمیزه‌ای از رازورزی مذهبی و اجتماع حیوانی برای همبستگی انسانی هستند». این را نایست با مفهوم همبستگی در اعتصابات و موارد مشابه اشتباه گرفت و ضرورتاً با آنچه عموماً در جنبش سوسیالیستی رفاقت نامیده می‌شود یکسان نیست. محتوای معین آن، آنگونه که ایستمن می‌گوید: «مطالبه ذوب‌شدن در کلیت است، تمایل به گم‌شدن است در آغوش آنچه که جایگزین خدا شده است».

ایستمن در اینجا به نویسنده حزب کمونیست مایک گولد اشاره دارد. مورد جالب دیگر هری. اف. وارد است که کتاب‌هایش این نوع تمایل "افیانوس‌وار" به حل کردن فردیت را نظریه‌پردازی می‌کند. یادداشت‌های بلامی او را موردی کلاسیک نشان می‌دهند. او درباره اشتیاق به جذب‌شدن در قدرت بی‌کران و با شکوه کیهان می‌نویسد. مذهب همبستگی او عدم‌اعتماد او به فردگرایی انسان‌ها و تمایل او به انحلال فرد در هم‌دلی با چیزی عظیم‌تر را منعکس می‌کند.

این اصل در برخی از اقتدارطلب‌ترین انواع سوسیالیسم از بالا بسیار برجسته است و به ندرت در موارد معتدل تری همچون نخبه‌گرایی نوع‌دوستانه با دیدگاه‌های سوسیالیستی مسیحی دیده می‌شود. طبیعتاً این نوع سوسیالیسم «همزیستی‌گرا» همواره همچون «سوسیالیسم اخلاقی» نگریسته شده و به دلیل بیزاری از مبارزه طبقاتی (چرا که نایست کشمکشی درون این کندو وجود داشته باشد) ستایش شده است. این نگرش‌گرایی به برقراری تقابل سراسر میان "اشتراک‌گرایی" و فردگرایی

دارد (که در دیدگاه انسان‌گرایانه تقابل کاذبی است) اما آنچه که تخریب می‌شود فردیت است.

۵ نفوذباوری: نسخه‌های متعدد سوسیالیسم از بالا به این دلیل نمودار می‌شوند که همواره آلت‌رناتیوی برای خودمترک‌سازی توده‌ها از پایین‌اند، اما این نمونه‌هایی که مورد بحث قرار گرفت را می‌توان در دو خانواده تقسیم‌بندی کرد.

اولی دارای دیدگاهی مبنی بر سرنگونی جامعه‌ی کنونی و سلسله‌مراتبی سرمایه‌داری به منظور جایگزین کردن آن با گونه‌ی جدید و غیرسرمایه‌داری جامعه‌ای سلسله‌مراتبی مبتنی بر یک طبقه حاکم نخبه‌ی جدید است. (این نسخه‌ها معمولاً در تاریخ سوسیالیسم برچسب انقلابی بر خود دارند). خانواده‌ی دیگر، دیدگاهی مبنی بر نفوذ به مراکز قدرت در جامعه‌ی موجود دارد تا آن را به تدریج و به صورت اجتناب‌ناپذیر به یک اشتراک‌گرایی دولتی دگرگون کند، درست همانطور که چوب در طی هزاره‌ها ملکول به ملکول به نوعی سنگ بدل می‌شود. این نشانه‌ی مشخصه‌ی نسخه‌های رفرمیستی و سوسیال دموکراتیک در انواع سوسیالیسم از بالا است.

اصطلاح نفوذباوری را ما اختراع کرده‌ایم، به منظور توصیف فابینیسم سیدنی وب؛ یعنی آنچه که در قبل، "ناب‌ترین" نسخه‌ی رفرمیسمی نامیده‌ایم که تاکنون وجود داشته است. کل نفوذباوری سوسیال دموکراتیک مبتنی بر نظریه‌ی اجتناب‌ناپذیری مکانیکی است: ناگزیر بودن خود اشتراکی کردن سرمایه‌داری از بالا که با سوسیالیسم، معادل دانسته می‌شود. فشار از پایین (در جایی که مجاز شمرده می‌شود) می‌تواند این فرآیند را تسریع کرده و مستحکم کند اما بایست تحت کنترل بماند تا باعث ترس خوداشتراکی‌کنندگان نشود. در نتیجه، نفوذگرایان سوسیال دموکرات نه تنها مایل، بلکه مشتاق «پیوستن به نظام مستقر» هستند و نه مبارزه با آن. آنهم در هر رده‌ای که به آنها اجازه داده شود، خواه خدمتکار کابینه و خواه وزیر کابینه. عموماً کارکرد جنبش از پایین برای آنها در وهله‌ی نخست، باج‌خواهی از قدرت‌های حاکم است تا به آنها فرصتی برای نفوذ کردن دهد.

گرایش به سمت اشتراکی کردن سرمایه‌داری نیز در واقع یک واقعیت است و همانطور که مشاهده کردیم به معنای اشتراکی بوروکراتیک سرمایه‌داری است. با پیش‌رفت این فرآیند، خود سوسیال دموکراسی معاصر نیز دچار تغییر ماهیت می‌شود.

امروزه، نظریه‌پرداز برجسته‌ی این رفرمیسم جدید، سی. ا. آر. کروسلند، عبارات معتدلی به نفع ملی‌سازی را که در اصل توسط سیدنی وب (به همراه آرتور هندرسون) برای اساسنامه‌ی حزب کارگر بریتانیا (بند چهار) نوشته شده را «افراطی» می‌خواند. شماری از سوسیال‌دموکراسی‌های اروپایی که تاکنون برنامه‌های خود را از تمام محتوای ضدسرمایه‌داری پاک کرده‌اند - پدیده‌ای نوین در تاریخ سوسیالیستی - نشان می‌دهد که تا چه اندازه این فرآیند مداوم اشتراکی کردن بوروکراتیک به عنوان بخشی از بناسازی «سوسیالیسم» پذیرفته شده است.

این نفوذباوری به عنوان یک راهبرد کلان است. و البته به نفوذباوری به عنوان تاکتیک سیاسی منتهی می‌شود، موضوعی که نمی‌توان در اینجا بیشتر از اشاره‌ی کوتاهی به این مسأله ادامه داد که اکنون غالب‌ترین شکل در ایالات متحده است. یعنی خط مشی پیشینیان و جانشینان حمایت از ائتلاف حزب دموکرات و لیبرال حول «توافق جانسون».

تمایز میان این دو "خانواده‌ی" سوسیالیسم از بالا، درون سوسیالیسم بومی - از بابوف تا هارولد ویلسون - مشخص است: پایه‌ی اجتماعی این جریان معین سوسیالیستی درون نظام ملی قرار دارد، خواه این پایه‌ی اشرافیت کارگری، عناصر از طبقه جدا شده و یا دیگران باشد. این مورد متفاوت از آن سوسیالیسم/از خارج است که توسط احزاب کمونیستی معاصر نمایندگی می‌شود که راهبرد و راه‌کار آنها در تحلیل نهایی مبتنی بر قدرتی بیرون از تمام اقشار اجتماعی داخلی است، یعنی مبتنی بر قدرت طبقات حاکم اشتراک‌گرای بوروکراتیک در بلوک شرق.

احزاب کمونیست در قابلیت تعویض و یا ترکیب تاکتیک معارض انقلابی و تاکتیک نفوذگرایانه، خود را کاملاً متفاوت از هر نوع جنبش داخلی نشان داده‌اند. در نتیجه حزب کمونیست آمریکا می‌تواند از ماجراجویی ماوراء‌چپ خود در «سومین دوره» 1928 تا 1934 تا راه‌کار ماوراء‌نفوذباوری دوره‌ی جبهه خلق نوسان کند و سپس به "انقلابی‌گرایی" آتش‌افروزانه‌ی دوره‌ی پیمان استالین-هیتلر بازگردد و دوباره در خلال فراز و نشیب‌های جنگ سرد به درجات مختلف به ترکیبی از این دو روی آورد. با انشعاب جدید حول خط مسکو-پکن، "خروش‌چفیسیت"ها و مائوئیست‌ها هر یک گرایش دارند که یکی از این دو تاکتیک را برگزینند.

در نتیجه مکرراً در سیاست‌های داخلی، احزاب رسمی کمونیست و سوسیال دموکرات‌ها گرایش به هم‌گرایی در سیاست نفوذباوری را دارند، اگر چه هر یک از زاویه‌ی متفاوتی از سوسیالیسم از بالا را ارائه می‌دهند.

6 سوسیالیسم از بیرون: نسخه‌های متفاوت سوسیالیسم از بالا، به قدرت در رأس جامعه می‌نگرند. اینجا می‌رسیم به انتظار دریافت کمک از بیرون.

وقتی بیرون به معنای بیرون از این جهان است، آنگاه اعتقاد به کیش بشقاب‌پرنده، شکل جدید این بیماری و اعتقاد به بازگشت مسیح، شکل سنتی‌تر آن است. اما برای اهداف فعلی، "بیرون" به معنای بیرون از مبارزه‌ی اجتماعی در زیستگاه است. برای کمونیست‌های شرق اروپا بعد از جنگ جهانی دوم، نظم نوین می‌بایست از طریق نیروی مسلح روسی وارد می‌شد. برای سوسیال‌دموکرات‌های آلمانی در تبعید، رهایی مردم‌شان در نهایت تنها به لطف پیروزی نظامی بیگانگان قابل تصور بود.

نوع سوسیالیسم زمان صلح مبتنی بر سرمشق است. این مسأله البته روش اتوپیاگرهای قدیمی بود که کلی‌های نمونه‌وار خود را در اراضی جنگلی دورافتاده در آمریکا برپا می‌کردند تا برتری سیستم خود را نشان دهند و از این طریق ناباوران را به آیین خود درآوردند. امروزه، الگوی دیگری جایگزین مبارزه اجتماعی در داخل شده است و به طور فزاینده امید اصلی جنبش کمونیستی در غرب را تشکیل می‌دهد.

این الگو از طریق روسیه تأمین می‌شود (و برای مائوئیست‌ها، چین الگو است) و زمانی که حتی با دروغ‌های فراوان نیز به سختی می‌توان پرولتاریای روسیه را برای کارگران غرب کمی جذاب ساخت آنگاه از دو رویکرد دیگر برای افزایش موفقیت استفاده می‌شود.

الف- موقعیت نسبتاً ممتاز عناصر مدیریتی، بوروکراتیک و روشنفکران پادو در سیستم اشتراک‌گرای روسیه را می‌توان در تضاد با موقعیت آنها در غرب نگرینست. عناصر مشابه در غرب تحت سلطه‌ی مالکین سرمایه و کنترل‌کنندگان ثروت‌اند. در این نقطه جذابیت سیستم اقتصاد دولتی شوروی با مطالبات تاریخی سوسیالیسم‌های طبقه‌ی متوسط سازگار می‌شود. عناصر طبقاتی ناراضی روشنفکران، تکنولوژیست‌ها، دانشمندان و کارمندان علمی، مدیران بوروکرات و افراد نهادهای مختلف به راحتی می‌توانند خود را با طبقه‌ی حاکم نوینی که بیشتر از آنکه بر قدرت پول و مالکیت



اتکاء داشته باشد، بر قدرت دولتی متکی است، هم‌سان‌انگازند و در نتیجه خود را همچون قدرت‌مندان نوین در یک جامعه‌ی غیرسرمایه‌داری اما نخبه‌گرا تصور کنند.

ب- در حالیکه احزاب کمونیست رسمی مجبورند نمای ارتدکسی را در آنچه «مارکسیسم-لنینیسم» نامیده می‌شود حفظ کنند، اما معمولاً نظریه‌پردازان جدی نواستالینیسم که به حزب گره نخورده‌اند، حفظ ظاهر را رعایت نمی‌کنند. یکی از دستاوردهای آنها کنارگذاشتن آشکار هرگونه اعتقادی به پیروزی از طریق مبارزه‌ی اجتماعی درون کشورهای سرمایه‌داری است. «انقلاب جهانی» صرفاً معادل نمایش این نکته توسط دولت‌های کمونیستی است که سیستم آنها برتر است. این نگاه هم اکنون توسط دو نظریه‌پرداز برجسته‌ی نواستالینیسم یعنی پل سوئیزی و ایزاک دویچر به صورت تزهایی صورت‌بندی شده است.

باران و سوئیزی در کتاب *سرمایه‌داری/انحصاری* (1966) آشکارا «پاسخ مارکسیسم ارتدکس سنتی» را رد می‌کنند که «پرولتاریای صنعتی، سرانجام باید در انقلابی علیه سرکوبگران کاپیتالیست خود، به پا خیزد». از دید آنها این مسأله شامل تمام دیگر گروه‌های «بیرون» از جامعه هم‌چون بیکاران، کارگران کشاورزی، توده‌های حاشیه‌ی شهری و غیره نیز می‌شود. آنها قادر به تشکیل یک نیروی یک‌پارچه در جامعه نیستند. هیچ‌کس باقی نمی‌ماند. سرمایه‌داری را نمی‌توان به طور مؤثری از درون مورد چالش قرار داد. پس چه باید کرد؟ نویسندگان در آخرین صفحه توضیح می‌دهند که روزی «شاید نه در قرن کنونی» مردم از توهم سرمایه‌داری به در خواهند آمد؛ روزی که «انقلاب جهانی گسترش یابد و کشورهای سوسیالیستی با الگوی خود نشان دهند که امکان» بنای جامعه‌ای عقلانی وجود دارد. این تمام حرف آنهاست. بنابراین عبارات مارکسیستی‌ای که 366 صفحه‌ی دیگر این کتاب را پر کرده افسوسناک است همانند خواندن بخشی از انجیل در کلیسای سنت پاتریک.

دیدگاه مشابهی به صورت پنهان‌تر در کتاب *جدل* بزرگ اثر دویچر ارائه شده است. دویچر این نظریه جدید شوروی را ترویج می‌دهد که «سرمایه‌داری غربی نه به دلیل بحران‌ها و تضادهای خود بلکه به دلیل عدم توانایی خود در رسیدن به دستاوردهای سوسیالیسم (منظور دولت‌های کمونیستی است) از پا در خواهد آمد». و کمی بعد می‌گوید: «می‌توان گفت این مسأله تا حدی جایگزین دیدگاه مارکسیستی انقلاب

اجتماعی مداوم شده است». در اینجا ما با نظریه‌ای روبرویم که آنچه که دیرزمانی است کارکرد جنبش کمونیستی در غرب را شکل داده، توجیه می‌کند؛ یعنی عمل کردن همچون ماموران گارد مرزی برای نظام رقیب مستقر در شرق. بیش از هر چیز، دیدگاه سوسیالیسم از پایین برای این پروفیسورهای اشتراک‌گرایی بوروکراتیک همانقدر بیگانه است که برای مدافعان سرمایه‌داری در دانشگاه‌های آمریکا.

این نوع نظریه‌پردازهای نواستالینیست غالباً منتقد رژیم بالفعل شوروی هستند. مثال خوب آن دویچر است که تا حد امکان از هواداران غیرانتقادی مسکو همچون کمونیست‌های رسمی فاصله می‌گیرد. آنها را باید در رابطه با «نفوذگرایان در جهت اشتراک‌گرایی بوروکراتیک» دانست. آنچه که با نگاه از جهان سرمایه‌داری به آن، «سوسیالیسم از بیرون» جلوه می‌کند، اگر از منظر نظام کمونیستی به آن نگاه کنیم بصورت نوعی فابینیسم ظاهر می‌گردد. براین زمینه، دگرگونی از بالا، نزد این نظریه‌پردازان، یک اصل محکم است، به همان گونه که برای سیدنی وب بود. این مسأله را می‌توان برای مثال در واکنش خصمانه دویچر نسبت به انقلاب سال 1953 آلمان شرقی و نیز نسبت به انقلاب 1956 مجارستان دید، که مبتنی بر این پایه بود که این گونه خیزش‌های از پایین، ممکن است نظام شوروی را از مسیر «آزادسازی» از طریق اجتناب‌ناپذیری اصلاحات تدریجی برماند.

### شما در کدام جبهه قرار دارید؟

از منظر روشنفکرانی که فرصت ایفای نقشی در مبارزه‌ی طبقاتی داشته‌اند، به طور تاریخی افق سوسیالیسم/از پایین، جذابیت کمی داشته است. حتی درون چارچوب جنبش سوسیالیستی این تعریف از سوسیالیسم هواداران ثابت‌قدم اندکی داشته است. خارج از جنبش سوسیالیستی، خط استاندارد آن بوده است که این ایده‌ها رؤیایی، غیرعملی، غیرواقعی، "اتوپایی" و شاید ایده‌آلیستی ولی دن کیشوت‌واراند. توده‌های مردم به طور ذاتی ابله، فاسد، بی‌تفاوت و عموماً ناامیدند و دگرگونی ترقی‌خواهانه بایست (آنگونه که رخ می‌دهد) توسط «انسان‌هایی متعالی» صورت پذیرد. روشنفکران چنین عباراتی را بیان می‌کنند. این احساسات به صورت نظری به قانون آهنین

لیگاری و یا قانون حلی نخبه‌گرایی ترجمه می‌شود که هر یک به نحوی تئوری زمخت اجتناب‌ناپذیری - اجتناب‌ناپذیری تغییر از بالا- را در خود دارند. بدون آنکه بخواهیم در چند کلمه استدلال‌های له یا علیه این دیدگاه را مرور کنیم، می‌توانیم ببینیم که نقش اجتماعی‌ای که این دیدگاه ایفا می‌کند همانا مناسک توجیه‌گرانه‌ی نخبه‌گرایی است. در زمان‌های عادی که توده‌ها فعال نیستند این نظریه با تمسخر به آن اشاره می‌کند و در همان حال تمام تاریخ انقلاب و خیزش‌های اجتماعی را همچون امری منسوخ‌شده رد می‌کند. اما بازپیدایی خیزش‌های انقلابی و آشوب‌های اجتماعی، که دقیقاً با مداخله‌ی توده‌های قبلاً غیرفعال به مرحله‌ی تاریخی تعریف می‌شود و مشخصه‌ی دوره‌هایی است که دگرگونی بنیادین اجتماعی در دستور کار است، همانقدر در تاریخ عادی است که دوره‌های محافظه‌کاری. در نتیجه وقتی نظریه‌پرداز نخبه‌گرا مجبور می‌شود ژست ناظر دانشمند را که پیشگویی او تداوم سکون توده‌هاست، ترک کند و وقتی با واقعیت متضادی روبرو می‌شود که در آن توده‌های انقلابی ساختار قدرت را به سرنگونی تهدید می‌کنند، در چرخش به سوی مسیری کاملاً متفاوت درنگ نمی‌کند؛ او مداخله‌ی توده از پایین را همچون امری شرارت‌آمیز مردود می‌شمارد.

واقعیت این است که انتخاب میان سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پایین برای روشنفکران در اساس یک انتخاب اخلاقی است در حالیکه برای توده‌های کارگر که هیچ گزینه‌ی دیگری ندارند یک ضرورت است. روشنفکر ممکن است گزینه‌ی انتخاب پیوستن به نظام مستقر را داشته باشد درحالیکه کارگر چنین گزینه‌ای را ندارد. همین گزینه برای رهبران کارگری نیز وجود دارد که به‌رغم برخاستن از طبقه‌ی خود، با گزینه‌ی مواجه می‌شوند که پیش از این برای آنها وجود نداشته است. فشار برای هم نواشدن با آداب و رسوم طبقات حاکم، فشار برای بورژوازی شدن متناسب با ضعیف‌تر شدن پیوندهای شخصی و سازمانی با رده‌های پایینی، نیرومندتر می‌شود. در نتیجه برای یک روشنفکر یا کارمند بوروکرات، دشوار نیست که خود را متقاعد کند که نفوذ و انطباق با قدرت موجود راه هوشمندانه‌ای است، وقتی چنین راهی به سهمین شدن در پیش‌شرط‌های نفوذ و ثروت می‌انجامد.

بنابراین واقعیت طنزآمیز این است که «قانون آهنین الیگارشی» عمدتاً برای آن عناصری از روشنفکران، آهنین است که این قانون را تراشیده‌اند. روشنفکران به عنوان یک طیف اجتماعی (به جز افراد استثنائی) هرگز آنگونه که طبقه‌ی کارگر مدرن به کرات در طول تاریخ کوتاه خود علیه قدرت مسلط قیام کرده است، نشوریده‌اند. بخش کارگران فکری در طبقات متوسط غیرمالک، که معمولاً همچون خدمت‌گزاران ایدئولوژیک حاکمان مسلط جامعه عمل می‌کنند، هم‌زمان به دلیل این رابطه به سوی نارضایتی و ناخشنودی کشیده می‌شوند. هم‌چون دیگر خدمت‌گزاران، این "کریچتون تحسین‌برانگیز" می‌گوید: «من انسان بهتری از ارباب خود هستم، و اگر اوضاع متفاوت بود می‌دیدیم که چه کسی بایست زانوانش را خم کند». او امروزه که اعتبار نظام سرمایه‌داری در سراسر جهان به پرسش گرفته شده است، بیش از هر زمان دیگری به آسانی در رؤیای شکلی از جامعه فرو می‌رود که در آن او برای خودش زندگی می‌کند، زندگی‌ای که در آن نه کیسه‌های پول و نه دست‌ها، بلکه اندیشه است که حکم می‌راند و او و افراد مشابه او با حذف سرمایه‌داری، از فشار ثروت و با حذف دموکراسی، از فشار توده‌های پرشمار رها شده‌اند.

او لازم نیست بیش از اندازه رؤیاپردازی کند چرا که نسخه‌های موجود چنین جامعه‌ای در پیش چشمانش است. یعنی در اشتراک‌گرایی شرقی. حتی اگر او به دلایل مختلف و از آن جمله جنگ سرد، این نسخه‌ها را رد کند، می‌تواند نسخه‌ی "خوبی" از اشتراک‌گرایی بوروکراتیک را نظریه‌پردازی کند که می‌توان آن را شایسته سالاری، مدیریت‌گرایی، صنعتی‌گرایی یا آنچه شما در ایالت متحده دارا هستید و یا سوسیالیسم آفریقایی در غنا و سوسیالیسم عربی در قاهره یا دیگر انواع متعدد سوسیالیسم در دیگر بخش‌های جهان نامید.

امروزه ماهیت انتخاب میان سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پایین، به شدیدترین نحو خود را در پیوند با موضوعی نشان می‌دهد که بر سر آن توافق قابل ملاحظه‌ای میان لیبرال‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها و روشنفکران استالینیست وجود دارد. این موضوع، همانا اجتناب‌ناپذیری دیکتاتوری‌های اقتدارطلب (استبداد خیرخواه) به ویژه در کشورهای در حال توسعه‌ی آفریقایی و آسیایی است، کسانی همچون نکرومه، ناصر، سوکارنو و دیگران. دیکتاتوری‌هایی که اتحادیه‌های کارگری و تمام مخالفان سیاسی را

نابود می‌کنند و بیشترین استثمار نیروی کار را به منظور استخراج سرمایه‌ی کافی از کرده‌های کارگران سامان می‌دهند تا صنعتی‌شدن را با شتاب مورد علاقه‌ی حاکمان جدید سرعت بخشند. در نتیجه به گونه‌ای بی‌سابقه، محافل «پیشرویی» که زمانی علیه بی‌عدالتی در هر کجا اعتراض می‌کردند به مدافعان اتوماتیک هر نوع اقتدارگرایی بدل شدند که غیر کاپیتالیستی دانسته می‌شد.

به غیر از منطق جبرگرایانه‌ی اقتصادی که معمولاً در دفاع از این موضع‌گیری به پیش کشیده می‌شود، دوجنبه از مسأله وجود دارد که موضوع بحث را روشن می‌کند: الف) استدلال اقتصادی، که در حمایت از دیکتاتوری تلاش دارد ضرورت سرعت وحشتناک صنعتی‌شدن را اثبات کند. این نظر بدون شک برای این حاکمان بوروکراتیک جدید - که ضمناً از سود و عظمت خود نمی‌کاهند- بسیار پُر فایده است، اما قادر نیست کارگر فرودست را مجاب کند که او و خانواده‌اش باید برای نسل‌های بعدی، یا برای انباشت سریع سرمایه، به استثمار مفرط و رنج فوق‌العاده تن در دهند. در واقع این مسأله توضیح می‌دهد که چرا صنعتی‌شدن سریع به کنترل دیکتاتورمآبانه نیاز دارد.

این استدلال جبرگرایانه‌ی اقتصادی، عقلانی‌کردن دیدگاه طبقه حاکم است. و تنها از منظر طبقه‌ی حاکم قابل فهم است که البته همواره با ضرورت‌های "جامعه" یکسان فرض می‌شود. به همین ترتیب این مسأله که کارگران در پایین این هرم به منظور دفاع از شأن اولیه‌ی انسانی و رفاه خود بایست در مقابل این استثمار مفرط مبارزه کنند نیز قابل فهم است. به همان گونه که این مسأله در طی انقلاب صنعتی سرمایه داری، هنگامی که «دولت‌های جدید در حال توسعه» در اروپا قرار داشتند، قابل فهم بود.

در نتیجه، این مسأله صرفاً بحثی اقتصادی-فنی نیست بلکه مسأله‌ای مربوط به جنبه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است. مسأله این است: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ ب) چنین استدلال می‌شود که توده‌های مردم در این کشورها برای کنترل جامعه و اداره‌ی آن بسیار عقب‌مانده‌اند. این بحث بدون شک صحیح است و نه فقط در مورد آن کشورها، اما پیامد آن چیست؟ چگونه مردم یا یک طبقه برای حکومت به نام خود آماده می‌شوند؟

تنها از طریق پیکار برای به دست آوردن آن است که چنین می‌شود. تنها با مبارزه علیه سرکوب. سرکوب از سوی کسانی که به آنها گفته می‌شود که آمادگی اداره‌ی جامعه را ندارند. تنها با پیکار جهت کنترل دموکراتیک است که آنها آموزش می‌یابند و خود را به سطح توان‌مندی لازم جهت به دست گرفتن قدرت ارتقا می‌دهند. راه دیگری هیچ‌گاه برای هیچ طبقه‌ای وجود نداشته است.

اگرچه ما خط مشخصی از مدافعه را مورد توجه قرار دادیم، اما این دو دیدگاهی که پدیدار شده است در حقیقت در تمام دنیا؛ در هر کشور توسعه یافته و یا در حال توسعه، کاپیتالیست یا استالینیست، رواج دارد. هنگامی که تظاهرات‌ها و بایکوت‌های سیاهان جنوب آمریکا، پرزیدنت جانسون که درگیر انتخابات بود را آشفته ساخت، پرسش این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ وقتی مردم مجارستان علیه اشغالگران روسی شوریدند پرسش این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ وقتی مردم الجزایر برای آزادی خود علیه دولت «سوسیالیست» گای موله مبارزه می‌کردند پرسش این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ وقتی کوبا توسط عوامل واشنگتن اشغال شد پرسش این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ و هنگامی که اتحادیه‌های کارگری کوبا به تصرف کمیسارهای دیکتاتوری درآمد پرسش بار دیگر این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟

از همان ابتدای شکل‌گیری جامعه، نظریه‌هایی که "ثابت" می‌کنند ستم اجتناب ناپذیر است و یا اینکه آزادی در دموکراسی امکان‌ناپذیر است تمامی نداشته‌اند. هیچ ایدئولوژی مناسب‌تر از این برای طبقه‌ی حاکم و پادوهای روشنفکری آنها وجود ندارد. این نظریه‌ها پیشگویی‌هایی خود-خشنود کننده هستند و تنها تا زمانی حقیقت دارند که حقیقت در نظر گرفته می‌شوند. در تحلیل نهایی، تنها راه اثبات کاذب بودن‌شان در خود مبارزه است. مبارزه‌ی از پایین هرگز توسط نظریه‌های از بالا متوقف نشده است و جهان را دگرگون کرده و خواهد کرد. انتخاب هر شکلی از سوسیالیسم از بالا بازگشت به جهان کهن، رجعت به همان "کثافت قدیمی" است. انتخاب مسیر سوسیالیسم از پایین، تاییدی است برای آغاز یک جهان نوین.





